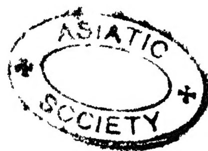
P-177

نجم الہدیٰ


ASIATIC
SOCIETY


SOCIETY

فهرست عنوان و کواکب و لمعات نسخهٔ نجم الهدی

چهار کوکب چهار لمعه

عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

کوکب اوّل در بیان آداب شریعت مشتمل بر

یازده لمعه

کوکب سوم در بیان قواعد حقیقت

مشتمل بر هشت لمعه

کوکب چهارم در بیان مدارج معرفت

مشتمل بر یازده لمعه

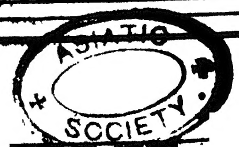
ومن يتوكل على الله فهو حسبه ان الله

هو الله تعالى

كتاب مستطاب مسمى بنجم الهدى من تاليفات مولانا سيد محمد واله الموسوي رحمه الله

هو المستعان

بالغ امره قد جعل الله لكل شيء قدرا



بسم الله الرحمن الرحیم

زینت آغاز این فرخ کتاب
گشت از حمد کریم مستطاب

آنکه شمع محفل دل نام اوست
هستی این مشت خاک از جام اوست

آنکه احسانش صلای عام داد
خاکیان را خلعت اکرام داد

آنکه قلب دوستان آئینه ساخت
نور عرفان را چراغ سینه ساخت

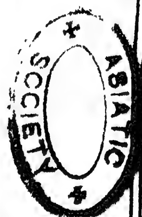
آنکه با ما آشنا بیگانه خوست
آشنای او شد بیگانه دوست

آنکه اندر پردهٔ هر رنگ و بو
دلنواز عاشقان شد کو بکو

آنکه حسن گنج مخفی ساخته
عشق را در دل علم افراخته

آنکه در آئینه تا رو کرده است
طوطی جان را سخنگو کرده است

هست در مرآت یکتائی خویش
خود بچشم خود تماشائی خویش



خنده چون در پردهٔ گل میکند
حسن رنگارنگ خوبان باغ اوست
در دل طالب ز شوقش جوشها
هر کرا انجان قصد او کی میکند
بر جناشس کایت یکتائی ست
چاک دل دروازهٔ درگاه او
درد او را گر بنقد جان دهند
عشق او در دل چو جولان میکند
ناوکش در سینه چون پر میزند
یاد او گر یکدم از جان میرود
درد او هر که دل آرا میشود
با دلم چون رنگ با گل درد اوست
میفرستد درد و درمان میشود
چون بدل تیر تغافل میزند
چون کمان ناز رازه میکند

شعله ور آهنگ بلبل میکند
خط و خال لاله رویان داغ اوست
خانه بر دوش از خیالش هوشها
راه شوقش بوی گل طی میکند
چشم پوشیدن ز خود بینائی است
زحمت پا نیست اندر راه او
عاشقان بر جان و دل منت دهند
خانهٔ اندیشه ویران میکند
مرهم آنجا حلقه بر در میزند
خاتم از دست سلیمان میرود
یوسف گم گشته پیدا میشود
قاصد آهم بیابان گرد اوست
زخم جان و مرهم جان میشود
دل ز زخم او بسر گل میزند
کشته را بر خویش واله میکند

چشم دارم در رهش بسمل شوم — پای تا سر شرح درد دل شوم
تا مگر در کشتگان بشماردم — زنده دل در هر دو عالم داردم
چشم من گر تیر کیها دور باد — گر به بیند بی جمالش کور باد

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

ای بدست دل چراغ جان ز تو — وی چراغ جان و دل تابان ز تو
آسمان در حلقهٔ فرمان ترا — روز و شب گردد بلاگردان ترا
در زمین گلپاشی از حد برده — سایهٔ دامان بر او گسترده
رنگ را با گل هم آغوشی ز تو — بوی گل را خانه بر دوشی ز تو
سبزه و گل رشحهٔ جود تواند — در لطافت دست فرسود تواند
موج بحر از شوق تو دیوانه وار — میدود زنجیر در پا بیقرار
درد تو جان داروی دل مردگان — داغ تو خون گرمی افسردگان
بلبل از دست زند فریاد تو — گل گریبان میدرد در یاد تو
هر نفس که میرود بی تو خجل — میزند بر کشتنش خنجر بدل
ای طراوت مایهٔ باغ وجود — ظاهر از بود تو عالم را نمود
ظاهر و باطن تو هستی جلوه گر — هستی من شد حجابم در نظر

پردهٔ رخسار وحدت دیده‌ام / گشت بر کثرت نظر سنجیده‌ام

زین کشاکشهای نفس پرفسون / می‌طپم چون ماهی از دریا برون

خود بخود در خم تو بر دل خورده‌ام / نافه از چین زلفت برده‌ام

پردهٔ موهومی کافتاده پیش / دست خود بردار و مرهم نه بریش

فکر این دلریش پرتشویش کن / بسمل تیغ نگاه خویش کن

بسملت را کن بآن لذت کباب / کاب حیوان را دهن کرده پرآب

ای مرا تو در دل و من بیخبر / خواب غفلت اینقدر خاکم بسر

خواهش هر قطرهٔ گوهر نما / میکشد پیوسته چون موجم رجا

چهرهٔ مقصود بنما در دلم / تا شود دریای یک گوهر دلم

چرخ کی بار امانت میکشد / لذت دردت دل من میکشد

ظلم بر خود کردم و گشتم جهول / حمل آن بار گران کردم قبول

از من این طاقت نیاید در وجود / تکیه بر امداد توفیق تو بود

در نظر شمع منیر من توئی / پا چو لغزد دستگیر من توئی

در دشمن نفس و شیطان

هست با من دو دشمن جای من / گر نگیری دست من پس وای من

بار عشق خویش را نه بر دلم / تا که زنجیر خودی را بگسلم

آن امانت را بدوشش جان بجم — ره بسوی مدعا آسان برم

درد من از تست و درمانم توئی — در حقیقت مایهٔ جانم توئی

کار ما دارد باین ضعف بدن — باکه با دامان فیضت دست من

ده مرا اکنون عطای سرمدی — تا شوم گلچین نعت احمدی

نعت رسول اکرم صلّی اللّٰه علیه وآله وسلّم

صاف احدیت بخواهش بیختند — در ایاغ میم احمد ریختند

از محمّد یافت حمد حق نظام — وز محمّد گشت محمودی تمام

حامد و محمود و احمد جمله اوست — مَطلع انوار سرمد جمله اوست

سایه اش محو تجلّی گاه حق — پایه اش در خلوت دلخواه حق

عرش اعظم شوکت درگاه او — قاب قوسین است جولانگاه او

منبع اسرار وحدت سینه اش — مطلّع نور شهود آئینه اش

نافه میدزدد غبار کوی او — میکشاید گل بغل بر بوی او

خاکپایش آبحیوان را کلید — چشم خضر اندکت ازین سرکشید

آدمیت یاب شد آدم ازو — میزند دم عیسی مریم ازو

خاک درگاهش بهشت معنوی — چوب دربانش عصای موسوی

جلوهٔ تابانی

جلوهٔ تا دامن افشان کرده است — بر خلیل آتش گلستان کرده است
شوکتش بر آسمان جا کرده تنگ — با چنین جولان سلیمان مور لنگ
شهد دیدارش عسل مسعودیست — ساز بزمش نغمهٔ داودیست
حسن یوسف جلوه دلکش کرده است — کز سر خوانش نمکچش کرده است
در خیالش آن دو لعل خوش سخن — پسته را وا مانده از حیرت دهن
وز هوای آن دو زلف پرفنون — در دل نافه گره گردیده خون
نکهت خلقش ز شهر و دشت و در — می نماید جستجو باد سحر
یاد او امید را جان میدهد — مرهمی بر زخم عصیان می نهد
رحمتش جریان گدازی میکند — خلد را گلشن طرازی میکند
نقش جرم امت و گمراهیش — مومیا زد شفاعت خواهیش
مهر رخسارش چو بردارد نقاب — ظلمت عصیان نهد پا در رکاب
گر نه عرفان سوی کنهش پی برد — ره بانوار حقیقی کی برد
ذات او سرمایهٔ فیض وجود — روح او سرجوش انوار شهود
اقربایش زان تفوق یافتند — که باخلاقش تخلق یافتند
صدق در صدیق او شد جلوه گر — عدل در فاروق فرق نفع و ضر

عسل مسعودی
بهترین عسلهاست

از حیا تشریف ذی النورین او — علم تزئین ابو الحسنین او
فلک نوح اند آل او کنز العلوم — پاک اصحابش هدایت را نجوم
دین پناها آیت نادانیم — ظاهر است از درس غفلت خوانیم
میکند نفس هوس را دایگی — دل بجان آمد ازین همسایگی
در هوس بافی حرص رخت قوت — رشته کم کردم چو دام عنکبوت
ناخن تأیید زن بر دل مرا — حل نما این عقدهٔ مشکل مرا
بسمل شوق تو دارد انتظار — جلوهٔ کن تا کند خود را نثار
توتیائی کن بچشم جان ریش — از غبار گوشهٔ دامان خویش

سبب نظم کتاب نجم الهدیٰ

میزند بر صفحهٔ دانش رقم — مینماید عرض مطلب بیش و کم
عبد عاجز خاک راه اهل دل — تشنهٔ فیض نگاه اهل دل
خانه بر دوشش سلوک معنوی — والهٔ سید محمد موسوی
که مرا شد سالها در ما سبق — عمر صرف غفلت و عصیان حق
می شمردم بسکه بودم بی تمیز — لهو را سرمایهٔ عمر عزیز
داشتم بر ترک آداب رسوم — خویش را عاری ز تحصیل علوم

افگند

سبب نظم کتاب

اندکی از واجبات علم شرع | که مرا معلوم بد با اصل و فرع

چون فریب نفس و شیطان خوردمی | تشنه زان در عمل با وردمی

بودمی چون زلف خوبان متصل | بسته دام پریشانی دل

عقل میکرد از جلال آن غنی | امر بر نومیدی و دورافکنی

عشق را بد زان جمال باکمال | حرف یاری و معیت در خیال

زین سبب بر غم دو بالا شدمی | بی تفکر خوش نمی بودم دمی

زانکه دل را شیوه دمسردی نبود | رغبتم یکدم به بی دردی نبود

داشتم صحبت بسی با بخردان | عالمان و فاضلان و زاهدان

قولشان چون قلب شان دمسرد بود | بی نمک بی چاشنی درد بود

کرده اند این اهل دانش سربسر | بحث ها در علم رسمی آنقدر

که محبت و حب شان از یاد رفت | حرف اهل معرفت بر باد رفت

از شریعت پیشتر نگذشته اند | محو در ظاهرپرستی گشته اند

راه ملک باطنی کردند گم | کان بود ملکوت شیء کلهم

در عبادت شان ریا منتهی | ور عبودیت ندارند آگهی

تصفیه دل را نمیدانند چیست | نفس را هم تزکیه معلوم نیست

پس شدم نفرت نما از زهد خشک | کامدی بوی ریا از زهد خشک
حرف اکثر از فقیران جهان | دعوی کشف و تجلی نهان
بی ورع بی نور تقوی یقین | دام صید خلق دیدم اجمعین
در میان ماندم دو دل تا چون کنم | هر شکت از خاطر چه سان بیرون کنم
عاقبت از فضل حی ذو الجلال | وز عطای مرشد صاحب کمال
شد چو پیش چشم قلب نکته دان | بعضی از اسرار مخفیه عیان
جوش زد شوق حقیقت از مجاز | قولها را کردم از هم امتیاز
گشت معلومم که راه حق یکیست | از غلط فهمی خلایق را شکیست
اهل علم باطنی را قبل ازین | نام گفتندی موحد عارفین
پس چو بعضی زان جماعت بی صفا | صوف پوشیدند از بهر ریا
بر خلاف حکم شرع احمدی | حرفها گفتند از نابخردی
تا که تسخیر قلوب اغنیا | حاصل آید شان درین فانی سرا
اهل علم فضل ایشانرا تمام | زین تصوف صوفیان کردند نام
عارف سالک نیارد جاودان | ضد حکم شرع حرفی بر زبان
بیخود و مجذوب اگر گوید روا | باشد و بروی نگیرد کس خطا

قَالَ رَسُولُ اللهِ اِنَّ اَوَّلَ عِبَادَةِ اللهِ الْمَعْرِفَةُ بِهِ اِنَّهُ الْاَوَّلُ قَبْلَ كُلِّ شَیْءٍ فَلَا شَیْءَ قَبْلَهُ وَالْفَرْدُ فَلَا ثَانِیَ لَهُ وَالْبَاقِی لَا اِلیٰ غَایَةٍ فَاطِرُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا مِنْ شَیْءٍ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ وَهُوَ عَلیٰ كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

گفت پیغمبر عبادات اولین — کان بود سرمایهٔ سودای دین

معرفت باشد بذات کردگار — اینکه آن روزی رسان مور و مار

بود اول از همه چیز پیش وجود — هیچ شی موجود پیش از وی نبود

دومیش نبود شریک و وحده اوست — بی نهایت باقی و پاینده اوست

او ز نو پیدا کن چرخ و زمین — وانچه باشد اندرین هر دو مکین

لطف کن و ز راز پنهان با خبر — قدرت او دارد بر اشیا سربسر

گشت پس ثابت که بر اهل شعور — در دو عالم معرفت باشد ضرور

زان سبب این نسخه شد روشن بیان — نیست مذکور تصوف درمیان

پس ز فیض عقل در کسب شرف — انچه بر من شد درین ره منکشف

خواستم تا ضمن هر صفحه ز کلک — آن گهرها را کشم یکسر بسلک

تا که تنبیه مرا آید بکار — بعد من ماند بگیتی یادگار

تا که دیگر سالکان راهم تمام | ره نماید جانب دار السلام
چون بشرح مدعا پرداختم | اینچنین مجموعهٔ خوش ساختم
مشتمل بر ذکر آیات کلام | با احادیث رسول الله تمام
بسکه مضمون کلام عارفان | راز راز آئینهٔ دل کاشفان
از کتب هر یک صحیح و معتبر | مخزن اسرار عرفان سربسر
در شریعت مسلک اوّل قدم | در طریقت در حقیقت نیز هم
در بیان معرفت بر مخفیات | از صفات حق و یکتائی ذات
دارم استدعا بفرمان خرد | از خدا توفیق و از طالع مدد
همت باطن چو یاور می شود | دل درین دریا شناور میشود
گر گهرهای بری از نقص و عیب | میکند پر دم بدم دامان جیب
هر گهر چون بر زبان غلطان شود | زیب گوش و گردن ایمان شود
بر زبانم زین سخن تحسین بود | این زبان گویا برای این بود
اهل دل را چونکه از فضل غنی | داد این نجم هدایت روشنی
شد بسوی اوج عرفان رهنما | لاجرم نامش بود نجم الهدا
وندرین مجموعه ای روشن روان | هست عنوان کتاب و بعد ازان

در عنوان کتاب

چار کوکب بهر عرض مطلبی　　لمعه های چند در هر کوکبی

لمعه ها کر بشمری ای پاک دل　　باشد اندر چار کوکب ها چهل

گشته‌ام توفیق حق را مستعین　　انّه المطلوب عندی و المعین

عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

اندر آغاز بیان با آب و تاب　　لازم آمد ذکر عنوان کتاب

تا شود حاصل برای کشف راز　　در سه راه حق پرستی امتیاز

زان سه ره باشد شریعت اوّلین　　پس طریقت پس حقیقت همچنین

معرفت بر هر سه شامل میشود　　هر سه چون بشناخت کامل میشود

شد شریعت راه ظاهر ای عمو　　زانکه با قالب تعلق دارد او

سالک این ره نه تنها صایم است　　بلکه بسیار از محاسن لازم است

نفس و قالب تا مزاج آتشی　　واگذارند و غرور و سرکشی

هر که نبود بر شریعت استوار　　از طریقت دم زدن او را چه کار

چیست میدانی طریقت ای پسر　　در ره دل باطنی کردن سفر

وز همه آلودگیها بی گزاف　　خانهٔ دل را نمودن پاک و صاف

انچنان کز شرع پاکی خواستی — قلب ظاهر تمام آراستی

در طریقت باید ای حق مشتغل — غوطه خوردن خفیه در دریای دل

قلب را نیز از معایب شست وشو — دادن از بهر حق و اخلاص او

زانکه حُبّ کردگار ذو الجلال — در دلِ پر زنگ ننماید جمال

خانه بهر دوست گر خالی کنی — آرزوی صحبتِ عالی کنی

ور پر از اغیار باشد خانه‌ات — کی رسد در خانه‌ات جانانه‌ات

در شریعت هست تکلیفِ انام — کاحتراز آرند ز اشیای حرام

در طریقت باید از بعضی حلال — نیز بگذشتن ز حُبّ ذو الجلال

چیست مقصود از حقیقت جانمن — کنه هر شیئ را نهان دریافتن

از جلا بخشیدنِ مرآت روح — معرفت را کان بود گنج فتوح

چون ز شرع و از طریقت صبح و شام — قلب و قالب را صفا دادی تمام

باید انجا روح را آراستن — پاکی وحدانیت را خواستن

در شریعت لازم آمد داریاد — داشتن یکتاییش را اعتقاد

که بود حق لاشریک و وحده — ماکمینه بندگان مخلوق او

در طریقت دل گدازی مدعاست — کردن آغازِ محبت با خداست

در عنوان کتاب

در حقیقت لازم آمد جان من — از محبت دوست را دریافتن

انچه من گفتم شنیدی ای سعید — عارفی فرمود می باید شنید

که شریعت در ره و آئین دین — تزکیهٔ نفس است نزد مؤمنین

زانقیاد حکم رب دادگر — هم زانکار نواهی سر بسر

شد طریقت تصفیه اندر قلوب — از چه از تبدیل زشتیها بخوب

در حقیقت هست بی‌شک مدعا — تجلیه روح از فنای ما سوا

یک محقق گفت بشنو جان من — شد شریعت استقامت یافتن

بر چه بر کسب اوامر روز و شب — نیز بر ترک مناهی و لعب

شد طریقت استدامت خواستن — قلب را بر شغل اعمال حسن

در حقیقت مدعای حق پرست — ترک غفلت با دوام بودن است

ترک هر چیزی که غیر حق بود — کان همه ناچیز و بی رونق بود

تزکیه: پاک کردن
تصفیه: صاف کردن
تجلیه: روشن کردن

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ الشَّرِيعَةُ أَقْوَالِي وَالطَّرِيقَةُ أَفْعَالِي وَالْحَقِيقَةُ أَحْوَالِي وَقَالَ بَعْضُ الْعُرَفَا الشَّرِيعَةُ أَقْوَالُ النَّبِيِّ مَعَ الْخَلْقِ وَالطَّرِيقَةُ أَفْعَالُهُ مَعَ الْقَلْبِ وَالْحَقِيقَةُ أَحْوَالُهُ مَعَ اللهِ

یعنی آئین شریعت را بیان — پیشگه اقوال نبی با خلق دان
وآن طریقت بشنو ای دانش متین — باشد افعال نبی با دل یقین
چیست مقصود از حقیقت ای دلدار — جمله احوال نبی با کردگار
هست در زبده حقایق این بیان — آنکه میسازد قبول اندر جهان
امر پیغمبر در آداب نکو — آنچنان زاهل شریعت باشد او
وانکه بر حسن عمل ره میکند — هر چه کرده مصطفی او میکند
او ز ارباب طریقت بیگمان — باشد اندر زمرهٔ اسلامیان
وانکه بیند زانچه دیده مصطفی — او بود ز اهل حقیقت ای فتی
عارفی گفتا شریعت را بدان — گز برای نفس و قالب باشد آن
وان طریقت هست بهر عقل و دل — مسلک روشن دل حق مشتغل
شد حقیقت را تعلق بیحصر — هر چه بر جولان عشق و روح و سر
گفته اند اندر ره آئین و دین — شیوهٔ اهل شریعت باشد این
گز معاصی وانچه میباشد حرام — محترز باشند سال و مه مدام
در عبادت بر طریق بندگی — گرم باشند از سر فرخندگی
شیوه اهل طریقت ای عزیز — این بود دریاب از روی تمیز

کو کنند از فضل حق لم یزل | با حمائد هر ذمائم را بدل
هم کنند از دل بجُبّ آن غنی | نفی جمله خطره و کبر و منی
شیوهٔ اهل حقیقت دیگر است | راست گر پرسی ازین نازکتر است
وان بود محو محامد از خیال | بلکه نفی ماسوا در جمله حال
تا که اندر ظرف نیستیهای او | غیر حق چیزی نگنجد ای عمو
پس همین اندر شریعت کم و بیش | ماندن و زانجا نکردن قصد پیش
راست گر پرسی بود کار عوام | ور شریعت پیش رفتن چند گام
بر طریقت هم قدم بگذاشتن | کار خاصان است و نیکان بسخن
ور طریقت نیز رفتن بیشتر | گشتن از راز حقیقت بهره ور
من اخصّ الخاص را باشد شعار | پاک و مخلص موقن پروردگار
با تو در شرح سه ره گفتم سخن | ضمن چندین قول بر وجه حسن
مدعای قولها لیکن یکیست | بخرد آن کش درین معنی شکیست
پس همی باید که مرد هوشیار | بر شریعت گردد اوّل استوار
بر طریقت مایل آنگه دل کند | وز حقیقت معرفت حاصل کند

کوکب اول در بیان آداب شریعت مشتمل بر یازده لمعه

حمائد: خوبیها — ذمائم: بدیها

موقن: یقین کننده

در شریعت کوکب اول طلوع / کرد چون خور تا بیان کرد شروع

گشت واضح بر تو از زوی تمیز / کز شریعت چیست مقصود ای عزیز

پس در آداب شریعت با تو من / سر کنم از یازده لمعه سخن

لمعهٔ اول در بیان تجلی نور احمدی و خلقت بنی نوع آدم

چون قلم انجم فروز راز شد / لمعهٔ اول نخست آغاز شد

در بیان آن وجود سرمدی / در تجلی های نور احمدی

در ظهور خلقت آدم دگر / خلقت جمله بنی نوع بشر

گوش کن ای مستعد پاک روح / رمزی از واله بآئین وضوح

کانچه آید در تصور مو بمو / یا شود موجود هستی یا نه او

آنچه در هستی نیاید ای سعید / نیست اکنون و نخواهد شد پدید

آن بود معدوم یعنی نیست هیچ / شد وجودش ممتنع در وی مپیچ

چون وجود مالک الملک دگر / جز خدای بی شریک دادگر

وانچه گاهی نیست گاهی هست نیز / وان هم آخر نیست گردد ای عزیز

در وجود آید ولی ناپایدار / هستیش نبود همیشه برقرار

چون در او امکان هست و نیست بود / هر دو آنرا نام شد ممکن وجود

همچو انس و جن دواب و وحش و طیر — جمله مخلوقات ای جویای خیر
وانچه بود و هست و باشد برقرار — از قدیم و بی زوال و پایدار
اینچنین ذات است واجب در وجود — کز وجود اوست ممکن را نمود
هرچه شد موجود غیر از ذات او — نیست و معدوم بُد بی گفتگو
او بقدرت جمله را پیدا نمود — وانچه کرد از حکمت و بر جا نمود
پس وجود واجب بی منتها — خواست خود را بنگرد از جود جدا
نور روح مصطفی از نور خویش — آفرید و آینه کردش به پیش
انکه خواهد خویشتن را بنگرد — بایدش آئینه پیش آورد
عکس خود را مدتی منظور داشت — وهم غیری و دوئی را دور داشت
یافت خود را قادر اما آن زمان — قدرت او بود در علمش نهان
باز در علم خود آن رحمان پاک — جلوه داد ارواح انسانان پاک
ساخت آن ارواح را در امتحان — مطلع بر نفسهای خویش شان
گفت آیا نیستم پروردگار — پس شما را جمله گفتند آشکار
آری ای مولی گواهی میدهیم — دل بفرمان و رضایت می نهیم
چون بشر فرمان بری را عهد بست — نام شد آنروز را عهد الست

که الست شد خطاب ارواح را	پاسخ از ارواح بد قالوا بلی

قوله تعالی وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا

پس نهاد آن مرهم دلهای ریش	درمیان بار امانتهای خویش
گفت کاین بار امانتهای من	کیست بردارد ز خلقتهای من
بهر خوشنودی من مردانه وار	تا شود در هر دو عالم کامکار
کرد این تکلیف اول ذو الجلال	بر زمین و آسمانها و جبال
سربسر از عجز ابا کردند ازان	آدمی برداشت آن بار گران
غافل از آثار کی نفس شوم	بود او کاندر نادانی ظلوم

قوله تعالی إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

بعد ازان فرمود اراده آن مرید	که کند آثار قدرت را پدید
جزو و کل اندر شهود آرد ز نور	تا شود علمی عیانی در ظهور

باز امر معرفت

یابد اندر معرفت نعمت کمال | قهر و لطفش از جلال و وز جمال

بهر آدم قالبی از خاک ساخت | پایه اش بر اوج عزت برفراخت

دم دران قالب بقدرت آن مجید | از نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی دمید

یعنی اندر قالب آدم نهاد | نور روح مصطفی ربّ العباد

سجده فرمایند پیش بو البشر | سجده کردندش ملایک سربسر

غیر شیطان کو نیامد در سجود | ترک فرمان خداوندی نمود

زین تکبر گشت ملعون و لئیم | مورد قهر خداوند عظیم

قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

گفت ابلیس ای کریم محترم | میخورم بر عزت تو من قسم

که زراه حق برای انتقام | میکنم گمراه اینها را تمام

قوله تعالی اِنَّ عِبادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطانٌ اِلّا مَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْغاوِینَ

در جوابش گفت حق بی نیاز | گرچه گمراهی تو و گمراه ساز

لیک بر خاصان من در دو سرا | سلطنت هرگز نباشد مر ترا

جز بر آنها که ترا تابع شوند | از گروه گمره باطل پسند



مسکن آدم شد از فضل کریم | باغ جنت روضهٔ خلد نعیم
چون که حکمت مقتضی بُد بر ظهور | آل آدم را بکوین امور
تا که نور احمدی ای حق شناس | پرده پوش آید در انسانی لباس
آدم از اغوای ابلیس لعین | خورد گندم حق بر او شد خشمگین
پس بفرمان کریم داد گر | چون ورا کردند از جنت بدر
توبه‌ها میکرد و غمگین و ملول | لیک عمری بود توبه نا قبول
تا هم از توفیق خود حق در نهفت | چند لفظ آموخت آدم را بگفت
توبه گر خواهی که معبود رفیع | از تو بپذیرد کن اینها را شفیع
لفظ ها را گفته اند اهل هدا | بود نام پنجتن آل عبا

قوله تعالى فتلقّى آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم

بو البشر از عجز و صدق اهتمام | شد توسل جو بآن فرخ کلام
تا ز روی مرحمت رب ودود | توبهٔ آدم پذیرائی نمود
یافت باز از نوجوانی فر جمال | عزت و تمکین ز فضل ذو الجلال
وز نبوت نیز اوج اقتدار | آمد اولاد از وی اندر روزگار

نیک بختان ز انبیا و اولیا　　اتقیا و اصفیای با صفا
که بکرمنا مشرف گشته اند　　اشرف مخلوقها و ارجمند
هم شقی مردم گروه خاسران　　ظالمان و فاسقان و کافران
که شدند از حکم رب العالمین　　رو شده ز احسن باسفل سافلین
نور پاک سروران علام پاک　　ساخت در اصلاب و در ارحام پاک
منتقل با رحمت خود مقرب　　تا بعبد الله عبد المطلب
پس ز صلب او همان تابنده نور　　جلوه گر شد عالم آرا در ظهور
نکته بشنو کنون ای پر هنر　　چار نام است آدمی را معتبر
چون بشر چون آدم و انسان و ناس　　بهر هر نامی مقامی بد شناس
یعنی او در هر مکان که میرسید　　یک صفت تازه دران میشد پدید
پس مناسب آن صفت را نام نیز　　یافتی آدم ز معبود عزیز
چون مجرد روح بد آغاز حال　　که نبود او را بقالب اتصال
در مقام قرب و انس کردگار　　بد معزز سالها چندین هزار
کرد امانت را قبول و عهد بست　　گفته شد انسان و اشرف زانچه هست

اصلاب: صلبهای پدران
ارحام: رحمهای مادران

قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

بعد ازان چون خاک آدم شد خمیر
ساخت قالب پاک معبود قدیر

نام آن قالب شد آدم ای عمو
کز ادیم ارض خلقت یافت او

چون نتیجه زاب و گل باشد یقین
زان سبب فرمود خیر المرسلین

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ کُنْتُ نَبِیًّا وَاٰدَمُ بَیْنَ الْمَآءِ وَالطِّیْنِ

پس چو شد از نفخ روح ای محترم
امتزاج علوی و سفلی بهم

نور و ظلمت هر دو آمد اندران
طینت نیکان و هم بد گوهران

هر دو استعداد چون از خیر و شر
یافت شد نامش دران حالت بشر

قَوْلُهٗ تَعَالٰی اِنِّیْ خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ

پس ظهور غفلت و عصیان ز او
چون شد و ترکیب شد نسیان درو

خورد گندم حرف شیطان شنید
نام کردش ناس معبود مجید

قَوْلُهٗ تَعَالٰی وَاِنَّ کَثِیْرًا مِّنَ النَّاسِ بِلِقَآءِ رَبِّهِمْ لَکَافِرُوْنَ

پس چه ثابت شد ز روی بخردی
آنکه رافض است راغب بدی

جاهل و بدنیت و جویای شر
ناس باشد او نه آدم نه بشر

همچو کفتر و منافق تا تمام
مردم فساق و اوباش و عوام

دائم خوبه و

بیان تجلی نور احمد

وانکه خوبی و بدی هر دو بهم — دارد اما از بدی خویش کم
رشتیش غالب به نیکی های او — باشد او را دان بشر با گفتگو
پر خطا و غفلت اما ز اهل دین — چون من عاصی و دیگر مسلمین
وانکه محسن در طریق بخردی — باشد و خویش غالب بر بدی
در عمل خوشنودی حق خواسته — ظاهر و باطن بود آراسته
او بود آدم که در لیل و نهار — آدمیت گردد از وی آشکار
چون گروه مؤمنان پاکدل — عابدان صالح حق مشتغل
وانکه را نفس از عنایات کریم — مطمئنه گشته باشد مستقیم
پاک و سعیش باشد آن والا مقام — از کدورتهای بشریت تمام
او بود انسان که هست آن نامدار — اشرف المخلوق و سرکردگار
چون مقدس طینتان پر فتوح — انبیا و اولیای پاک روح
باید انسان ساخت خود را ای پسر — ورنه عالم پر ز ناس است و بشر
نکتهٔ دیگر ز قول عارفان — یادم آمد اندر آیین بیان
که بود اندر وجود هر بشر — پنج خصلت تعبیه از خیر و شر
نام شان حیوانی و شیطانی است — سبعی و ملکی و هم انسانی است

پس همی باید مدام از حال خویش　　آدمی گیرد تفحص کم و بیش
که اگر بر شهوت و بر خورد و خواب　　راغب افتاده است طبعش چون دواب
پس بصورت هست مانند بشر　　لیک در سیرت ز حیوان هم بتر
ور بود بر مکر و تلبیس و دغا　　طبع او پیوسته راغب ای فتی
صورتش چون پیکر انسان بود　　سیرتش گر بنگری شیطان بود
ور به استیلا و بر قهر و غضب　　مایل افتاده است طبعش روز و شب
صورتش چون آدمی فرخنده است　　گر بسیرت وارسی درنده است
ور بود مایل بر اخلاق حسن　　بر رضا و بر توکل جان من
بر عبادت بر تواضع بالدوام　　هم بتقلیل از طعام و از منام
آدمی صورت بود بی گفتگو　　لیک در معنی فرشته باشد او
ور بموت اختیاری مرده است　　ز آن بقا بالله را بی پرده است
در محبت با حبیب داد گر　　رفته از اوصاف بشریت بدر
باطنش از کلفت نفسانیت　　رفته باشد پر تو روحانیت
گرچه باشد آدمی چون آن و این　　اکمل انسان است در سیرت یقین
از ملایک افضل است آن پر بها　　ز آنکه باشد اشرف مخلوق قها

در سعادت ابدی

پس هر آنچه امروز در صورت نهان | معنی پوشیده باشد ای جوان
چون شود فردای محشر آشکار | نیک و بد آید سراسر در شمار
از همان معنی که او دل باخته | صورتی گردد مجسم ساخته

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ كَمَا تَنَامُونَ تَمُوتُونَ وَكَمَا تَسْتَيْقِظُونَ تُبْعَثُونَ

معنی قول رسول مستعان | اینکه بر هر سیرت و عزمی نهی
که همی خوابید ای نوع بشر | همچنین خواهید مردن بی
هم بران سیرت که در فانی جهان | میشوید از خواب بیدار آنچنان
میشوید انگیخته فردای حشر | یعنی آن سیرت شود رسوای حشر

لمعهٔ دویم در فضیلت استقامت بر راه دین و سلوک بر طریقهٔ

خیر المرسلین سلام الله علیهم اجمعین

لمعهٔ دویم برای اهل دل | شد بفضل استقامت مشتمل
استقامت بر ره و آئین دین | شیوهٔ پیغمبران مرسلین
شیوهٔ آنان که صاحب قربت اند | جانب حق رهنمای نمت اند
که پی ارشاد خلق ای محترم | خالق ایشان فرستاد از کرم

وندر ارسال رسل چندین هزار ‌ ‌ ‌ هست پنهان حکمت پروردگار
که چو زاول داشت آن معبود پاک ‌ ‌ ‌ چشم رحمت در حق این مشت خاک
خلعت اکرام پوشاندش بسر ‌ ‌ ‌ ساخت مسجود ملایک سربسر
وادمی زاد آن هباک جهول ‌ ‌ ‌ تابع فرمان ابلیس فضول
گشته پیدا رنج و بیماری کنند ‌ ‌ ‌ از جه فاسد ز پرخواری کنند
ساخت مرسل زین سبب در هر زمان ‌ ‌ ‌ یک حکیم مصلح از پیغمبران
وندر این امت نبی راکش حبیب ‌ ‌ ‌ بود بفرستاده ما دین و طبیب
تا که از قانون شرع مستقیم ‌ ‌ ‌ جمله را پرهیز فرماید حکیم
از چه از ماکول موجب بر ضرر ‌ ‌ ‌ وز هوای نفس و شیطان سربسر
وز دوای طاعت و تقوی علاج ‌ ‌ ‌ کرده ایشانرا قوی سازد مزاج
تا تواند از شریعت بی الم ‌ ‌ ‌ بر طریقت نیز بگذارد قدم
بعد ازان راز حقیقت جو شود ‌ ‌ ‌ نعمت عرفان نصیب او شود
پس ترا آمد ضرور ای هوشیار ‌ ‌ ‌ پاس احکام رسول کردگار
که مبادا ابلیس خصمی ما کند ‌ ‌ ‌ جانب الحاد و کفر اغوا کند
هرچه ضد شرع باشد باطل است ‌ ‌ ‌ حرف بی مغز آن همه لاطائل است

کو زبان فرمود

در استقامت بر راه دین

گوش کن فرمود از شفقت چنین	بندگان را خالق جان آفرین

قَوْلُهُ تَعَالَى وَأَنَّ هٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ ذٰلِكُمْ وَصَّيكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ

چیست تفسیر کلام کردگار	راه شرع آمد متین و استوار
پس شما این راه را تابع شوید	سوی مسلک های دیگر مگروید
که شما را قصد دیگر راهها	میکند آواره از راه خدا
وز خدا باشد وصیت اینقدر	تا شوید از فیض تقوی بهره ور
جای دیگر آورید آن مستعان	حرف اخلاص و محبت درمیان
دین شرف هم داشت موقوف ای زکی	بر چه بر تبعیت راه نبی

قَوْلُهُ تَعَالَى قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ

گفت پیغمبر خدای دادگر	که تو امت را بفرما سر بسر
کای عزیزان گر شما دارید دوست	حضرت حق را که محبوب دل اوست
پیروی من نمائید اختیار	تا شما را دوست دارد کردگار
چیست دانی مصطفی را پیروی	استقامت بر امور اخروی
از شه لعیت بهره ور گشتن نخست	ساختن اکنی ظاهر را درست

بر طریقت بعد از آن بشتافتن ... وز حقیقت معرفت را یافتن

کان بود مقصود ز ایجاد بشر ... شیوهٔ خاصان فرخنده سیر

لیک باشد استقامت شرط کار ... ورنه فیض حق نماند برقرار

چون ز سالک استقامت فوت آه ... پا شکسته افتد اندر نیمه راه

استقامت چیست قایم بودن است ... ترک امر لازمی ننمودن است

دل ز شوق حق اگر آراستی ... بر هر آنچه استدامت خواستی

باش ثابت تا بماند مستدام ... در ترقی فیض معبود انام

هست مروی که نبی را پیشتر ... بد سپیه موی محاسن سر بسر

قَولُهُ تَعالیٰ فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ

بعد از آن که فاستقم فرمان رسید ... چند مو اندر محاسن شد سفید

چون که پرسیدند اصحاب گزین ... باعث آن را بفرمود اینچنین

آیهٔ کان نازل از سبحان شده ... استقامت را ز حق فرمان شده

پیر گردانید از هیبت مرا ... پس چه باشد مستفاد از ماجرا

کاستقامت در جهان مشکل بود ... شیوهٔ پاکان صاحبدل بود

وانکه شد ز حق‌پرستی مستقیم ... میرود خرم بجنات النعیم

در استقامت بر دین

قوله تعالی اِنَّ الَّذِینَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلَائِکَةُ اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَاَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ

یعنی آنان کا یچنین گفتند رب | نیست شک پروردگار ما حد است
پس بر اینحرف از یقین و صدق پاک | استقامت نیز ورزیدند پاک
بر چنین مردم ملایک را نزول | میشود در محشر از فیض قبول
که بگویند آنجماعت را تمام | خوش بوید بهر اسی و شادکام
هم شوند ان مستقیمان پر طرب | مژده یاب از جنت موعود رب
وایچنین گفتند اهل حق تمام | آدمی باید که در هر صبح و شام
گیرد از افعال نفس خود حساب | بنگرد کامروز در کار صواب
عمر کرده صرف یا در بد عمل | گر بنا فرمانی عز و جل
صرف شد پس توبه زان فعل او کند | روز فردا کارها نیکو کند
ور شده صرف اندر اعمال حسن | پس کند شکر کریم ذو المنن
استقامت خواهد از پروردگار | کش بر ان اعمال دارد استوار
گفت تمثیلی درین باب ای فتی | سید گیسو دراز مقتدا

که ز مؤمن چون خطائی در وجود — آمد و زان کار نادم گشت زود

استقامت چیست از عز و جل — که از و ناید دگر ره در عمل

مثل آن باشد که یک هشیار دل — در زمین سنگلاخ پر ز گل

میکند طی راه و میخواهد چنین — که نیفتد اندران پر گل زمین

با وجود این تلاش و اهتمام — افتد از پا کشش بره لغزید گام

چون در افتد زود هستد استوا — گرد از امثال و اقران شرمسار

پس کند ده چند قصد آن پیش بین — کش نلغزد پا نیفتد بر زمین

تا که از توفیق معبود کریم — طی کند ره را سلامت مستقیم

چون ز لغزیدن و را خجلت فزود — آن فتادنهاش افتادن نبود

فارغ است از صدمهٔ اخذ شدید : — در حق او باشد این آیه مجید

قوله تعالی اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات

لیک آن ره طی کن غفلت شعار — که بر فتن پا ندارد استوار

چون بلغزد پا و افتد بخبر — خویشتن را جمع نماید دگر

هم نگردد هیچ ازین لغزش خجل — نبودش بر استقامت قصد دل

اینچنین کس را حیا نبود قرین — که نمیخواهد از ان پر گل زمین

پا نهد بیرون براه مستقیم	تا که هم در مزبله میرد لئیم

لمعهٔ سیوم در صفت حسن خلق و آداب معاشرت با خلق

لمعه سیوم تجلی میکند	سالکت ره را تسلی میکند
در بیان حسن خلق و خوی نیک	در خلایق زندگی با روی نیک
یعنی آداب سلوکت اندر جهان	راضی از خود داشتن خورد و کلان
خلق باشد خصلت و خوی بشر	که بنفسش حالی آمد ای پسر
هست در پیش کریم ذو المنن	خُلق خوش بهتر ز اعمال حسن
خلق خوش پوشد همه عیب نهان	سازدت مقبول دلها در جهان
میکشد بد خو ز خوی خویشتن	خود عذاب و ناخوش از وی مرد و زن
خلق خوش چه بود که باشی روز و شب	در جناب والدینت با ادب
با کلانتر از خود ای فرخنده کار	برخوری ز افتادگی فرزند وار
با ز خود کوچک بمانی سال و ماه	چون برادر با برادر خیرخواه
با مصاحبها که داری گرد و پیش	نرم در صحبت کنی پهلوی خویش
تا نیابد ز التفات خوی تو	هیچکس آزاری از پهلوی تو
با که و مه چون ملاقات آوری	با خوشی و نرم روئی برخوری

با بهشت ۱۸۱ کی

بایدت با هرکه باشد درجهان | در سخن گفتن ملایم تر زبان
کت برد خلق نکو سوی بهشت | خلق بد سوی جهنم جای زشت

قَالَ النَّبِیُّ حُسْنُ الْخُلُقِ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا وَسُوْءُ الْخُلُقِ شَجَرَةٌ فِی النَّارِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا

گفت سرور بشنو ای فرخ سرشت | خلق خوش باشد درختی در بهشت
صاحب خلق نکو راحت ثمر | هست چسپیده بشاخ آن شجر
آخر آن شاخش سوی خلد نعیم | میکشد از فضل و تاب کریم
خلق بد باشد بدوزخ یکدرخت | صاحب آن خوی بد بر گشته بخت
دست در شاخش زده جوید مدد | آخر آن شاخش بدوزخ میکشد
پس ترا حسن سلوک آمد مدام | بهتر و دلخواه تر در خاص و عام
خلق نیک از بهر تو ای محترم | عالمی را بنده سازد بیدرم
دشمنانرا میکند البته دوست | راحت دل شامل خوی نکوست
خوی بد سازد ز تو دلها نفور | هرکه نزدیکست بگریزد بدور
در قساوت دل چو آهن میکند | دوستانرا با تو دشمن میکند

از مهر ۱

وز جناب حق ترا سازد بعید | این حدیث مصطفی باید شنید

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یزال العبد یزداد من الله بعدا باساءة خلقه

بنده را یعنی ز خلاق عباد | میشود از خلق بد دوری زیاد
وین بعید افتادنش از ذو الجلال | زان سلوک بد نمی باید زوال
نیز مروی باشد ای نیکو سیر | که رسول رهنما داد این خبر
که برم آورد جبریل این پیام | از جناب حق بعز و احترام
که ترا بر حسن خلق ای دین مدار | میکنم تاکید کاندر روزگار
خیریت شامل بود با خلق خوب | خلق خوب افتاده محبوب القلوب
هم بفرمود آن رئیس المرسلین | کز جمیع امتم روی زمین
هست نزدیک و مشابه تر بمن | صاحب خلق خوش و خوی حسن
آنکه با اهل و عیال و یار دوست | میکند بهتر سلوک زیش نکوست
پس باندک لغزش ای اندیشه سنج | از برادرها و از یاران مرنج
کینه بگذار از شکایت دم مزن | اختلاط دوستی برهم مزن
کز برادرهای ایمانی غبار | داشتن در دل نخواهد کردگار

یعنی آمیزش ز هم برداشتن — رنجش از مومن برادر برداشتن

امر بر معروف از حکم خدا — با زبان نرم و همواری نما

نهی منکر نیز با شیرین زبان — لیکن مطابق با شریعت در بیان

گر توانی بایدت با خاص و عام — ترک ننمائی نصیحت را مدام

از تو هر کس ز آشنایان را و غیر — راه حق پرسد هدایت کن بخیر

در خور هر کس باو کن گفتگو — که نرنجد بلکه خوشدل گردد او

لازم خوش خلقی است ای نیکنام — داشتن مر مسلمین را احترام

کانکه دارد حرمت اسلامیان — حرمت او را خداوند جهان

میفزاید کشش که وه پیکر زند — جای بر چشم سر خود میدهند

وانکه اندر حرمت حق اهتمام — دارد و پیغمبر والامقام

میکند البته بهر پاس دین — کوشش اندر احترام مسلمین

قَالَ النَّبِیُّ مَنْ لَمْ یَرْحَمْ صَغِیرًا وَلَمْ یُوَقِّرْ کَبِیرًا فَلَیْسَ مِنِّی

گفت پیغمبر که هر کس در جهان — رحم و شفقت ناورد بر کوچکان

هم نباشد با بزرگان روز و شب — بر ره تعظیم و توقیر و ادب

نیست از من یعنی آن تیره درون — تا مسلمانست و از امت برون

در صفت مجلس

قَالَ النَّبِيُّ اَلْمَجَالِسُ بِالْاَمَانَةِ وَاِفْشَاءُ سِرِّ اَخِيكَ خِيَانَةٌ فَاجْتَنِبْ ذٰلِكَ وَاجْتَنِبْ مَجْلِسَ الْعَشِيرَةِ

یعنی اندر مجلس یاران تمام
با امانت بایدت بودن مدام

که خیانت میشود افشای راز
از برادر پس بدل پوشیده ساز

باز فرماید مرو ای نکته دان
مجلس خویشان همچشم اخوان

زانکه ایشان خود پرست و خود پسند
در لعب از یاد مولی غافلند

مر ترا هم مثل خود غافل کنند
از علوم دین حق جاهل کنند

آشنائی به که با نیکان کنی
خویش را با حق ز نز دیکان کنی

که مگر زان محسنین اطوار نیک
در تو تاثیری کند در کار نیک

وز مصاحبهای بد کن اجتناب
که ترا آواره از راه صواب

میکنند و از شیاطین بدترند
آمر اعمال و افعال شر اند

زانکه صحبت راست ای مرد فهیم
اندر افعال و عمل دخلی عظیم

قَوْلُهُ تَعَالٰى وَذَرِ الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَعِبًا وَلَهْوًا وَغَرَّتْهُمُ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا

گفت حق بگذار ای مرد عزیز
آنکسان را که ز جهل بی تمیز



شیوه و آئین دین ارجمند — داخل لهو و لعب بشمرده اند
گرد ز غفلت ز یاد مستعان — زندگانی جهان مغرورشان

مر ترا یعنی ضرر دارد یقین
صحبت این مردم غافل ز دین

گفت شاه اولیای مستطاب — با سه کس منشین که خواهی شد خراب
اولا با فاجر ناپاک دل — کوترا چون خویش بدنام و خجل
سازد و باشد زیان فرمای تو — رهزن دین تو و دنیای تو
دویمین با احمق کوته خرد — کوترا از راه دانش می برد
نیست زو امید و خیر و انتفاع — بلکه هم شر بود سازش وداع
سیومین کاذب که میگوید دروغ — زانکه از تو نقلهای بیفروغ
پیش مردم میکند وز مردمان — پیش تو بیهوده آرد بر زبان
پس ترا بهتر که سازی همنشین — آنکسی را کش بود صدق و یقین
در طریق دوستی مامو بمو — که بتو عیب تو گوید روبرو
از تو خاطر در جفا نخراشدش — ظاهر و باطن موافق باشدش
با تو چون با خود نکو خواهی کند — در بلاها نیز همراهی کند

بیان صدق و کذب

لمعهٔ چهارم در فضیلت صدق و منافع آن و بیان قباحت کذب

لمعهٔ چارم بیان صدق و کذب / آید و تفریق شان در صدق و کذب

صدق یعنی راستی در گفتگوست / در سلوک و فعل و هر چه مثل اوست

ضد آن کذبست اقوال دروغ / پیش هر کس از که و نه بی‌فروغ

راست گو دارد نشانی چیست آن / بهر ایشان تا بدانی کیست آن

این که از صدقی که دار دلتزم / راست داند قول کاذب نیز هم

صدق بهر عبد سودا میکند / پاکی رب را تقاضا میکند

هر که دارد صدق رضوان حاصلش / که نجات است و کرامت نزلش

وانکه کاذب نا قبول ذو الجلال / باشدش خواری و گمراهی مآل

دعوی گر کرد کذاب محیل / هر سامع از وی خواهد البته دلیل

چون ز صدق قول باشد بی‌فروغ / میشود رسوا ز گفتار دروغ

راست گو را کس نمیگوید یقین / کانچه میگوئی نخواهد بد چنین

ور بگوید او دلیل راستی / بهرش آرد بی کمی و کاستی

روز سودای فیوض مستعان / نفع بخشد صادقان را صدق شان

قوله تعالی هٰذا یوم ینفع الصادقین صدقهم

لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهِمُ الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ

در جزا یعنی بگویند اینچنین
در ثنای راست بازان گزین

که بود امروز روزی کاندران
نفع بخشد صدق بهر صادقان

بهرشان جنات قربست و کمال
که ز زیر آن بهشت بی زوال

جمله جوهای کرامت جاری اند
صادقان فایز ز لطف باری اند

اندران جنات ایشانرا خلود
جاودان خواهد بد از فضل و دود

راضی اند ایشان ز حق در هرچه خواست
هم ازان اهل وفا راضی خداست

وین بود از فضل معبود کریم
در دو عالم کامیابی عظیم

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ صَمَتَ نَجَى فَعَلَيْكَ بِالصِّدْقِ لَا تُخْرِجَنَّ مِنْ فَمِكَ كَذِبَةً أَبَدًا

گفت سرور هرکه خاموشی گزید
رستگاری یافت از گفت و شنید

پس ترا فرض است کردن خواستی
که نمائی پیشهٔ خود راستی

بر نیاری هرگز ای دانا دروغ
از دهن کرداری از دانش فروغ

صدق را گفته است شاه اولیا
در سما و ارض شمشیر خدا

در بیان صدق و کذب

زانکه باشد کار رهبر جا رسد	می نگردد حرف قول راست رد

قَالَ الصَّادِقُ إِذَا أَرَدْتَ أَنْ تَعْلَمَ أَصَادِقٌ أَنْتَ أَمْ كَاذِبٌ فَانْظُرْ فِي قَصْدِ مَعْنَاكَ وَغَوْرِ دَعْوَاكَ وَغَيْرِهِمَا بِقِسْطَاسٍ مِنَ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ كَأَنَّكَ فِي الْقِيَامَةِ قَالَ اللهُ تَعَالَى وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ فَإِذَا اعْتَدَلَ مَعْنَاكَ بِدَعْوَاكَ ثَبَتَ لَكَ الصِّدْقُ

یعنی ار خواهی که آری ای فلان	صدق و کذب خویش را در امتحان
که تو آیا کاذبی یا راست گو	پس بکن غور دل و مقصود او
قصد خاطر را بدعوای زبان	سنج در میزان ادراک نهان
آن ترازوی تمیز نیک و بد	که ترا داده است خلاق صمد
لیک از انصاف بر سنج و ببین	آنچنان که سنجدت جان آفرین
کرده است ایما بقرآن مجید	که بمیزان وزنها خواهد کشید
آن عمل سنجیدن روز جزا	راست بر حق باشد و عدل خدا
پس اگر با قصد دل حرف زبان	مرترا باشد برابر در بیان
بر تو ثابت بی کمی و کاستی	میشود معنی صدق و راستی
ای برادر هر که میگوید دروغ	قول او البته باشد بی فروغ

حرف رابی حافظ کو یا شود	زاختلاف قولها رسوا شود
در حق کاذب چگویم ناکس است	کاذبین را لعنت ایزد بس است

لمعهٔ پنجم در علو مرتبهٔ سخاوت و دنائت

بخل و مذمت بخیلان

پنجمین لمعه است حسب المدعا	در بیان کسب آئین سخا
ترک بخل و خست و جمع درم	نفس را ترغیب بر جود و کرم
این سخاوت چیست ای والاگهر	دادن هر شئی نه تنها مال و زر
در ره حق وز برای کردگار	نه ز بهر استخار روزگار
بلکه بخشد در رضای دادگر	هر چه باشد پیش او محبوب تر

قوله تعالی لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوا

مِمَّا تُحِبُّونَ

بندگانرا گفت معبود مجید	خیر و خوبی را شما کی میرسید
تا به بخشید انچه باشد نزد تان	دوستر از مال و رخت و این و آن
شد سخاوت در ره جان آفرین	بهترین اخلاق جملهٔ مرسلین
بخل ورزنده بدنیا ملتجی است	وانکه ایمانش بود کامل سخی است

در مذمت بخل و سخاوت

مؤمن موقن بذات کردگار / هست در بذل و سخا بی اختیار

هر که دستش در سخاوت وا بود / فارغ از دنیا و ما فیها بود

خود بماند گرسنه آن حق پرست / دیگران را میخوراند هر چه هست

خود برهنه باشد و بخشد لباس / نه نهد منت نه میخواهد سپاس

چون شود از فضل رزاق انام / فی المثل او مالک دنیا تمام

وان همه مبذول اندر راه او / گر کنند ناید دریغش یک طسو

بخل ورزیده چرا داری نگاه / بخل یکجا میکند زر را تباه

از سخاوت مشکلات آسان شود / چون فشانی تخم صد چندان شود

روز نفسی نفسی و تشویش و بیم / بخل تو خصم تو گردد ای فهیم

قوله تعالی وَلَا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ یَبْخَلُونَ بِمَا آتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهٖ هُوَ خَیْرًا لَّهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَّهُمْ سَیُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهٖ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ

این نپندارند قوم بخل کیش / بخل ورزیدن در آنچ از فضل خویش

داد حق بهتر بود از بهر شان / بلکه بد باشد برای ممسکان

زود باشد کز زر و سیم حرام / که بخیلی کرده شد یوم القیام

طوق ها کرده ز خشم و قهر او / افکند آن ممسکان را در گلو



قوله تعالی اَلَّذِینَ یُنْفِقُونَ اَمْوَالَهُمْ بِاللَّیْلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِیَةً فَلَهُمْ اَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَلَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ

یعنی آنان کز رضای ذو الجلال
برفقیران نفقه میسازند مال

هم نهان هم آشکارا روز و شب
پس مر ایشانراست اجری از رب

خوفشان نبود بروز داوری
شادمان باشند واز غمها بری

قال النبی صلعم اَلسَّخِیُّ قَرِیْبٌ مِنَ اللّٰهِ وَقَرِیْبٌ مِنَ النَّاسِ وَقَرِیْبٌ مِنَ الْجَنَّةِ وَبَعِیْدٌ مِنَ النَّارِ وَالْبَخِیْلُ بَعِیْدٌ مِنَ اللّٰهِ وَبَعِیْدٌ مِنَ النَّاسِ وَبَعِیْدٌ مِنَ الْجَنَّةِ وَقَرِیْبٌ مِنَ النَّارِ

سرور عالم پناه روز دین
گفت سامع باش از گوش یقین

کانکه را باشد سخاوت در سرشت
باخدا نزدیک و باخلق و بهشت

دورتر از دوزخ است اما بخیل
از خدا و خلق دورست و ذلیل

هم ز جنّت دور و با دوزخ قریب
باشد از قهر خدا یوم الحسیب

لیکن اندر شیوهٔ جود و کرم
این فقیر بودت کریم محترم

کانچه داری در بساط از سیم و زر
صرف کن در راه ایزد سر بسر

۵ جلد ۱

در امر به سخاوت و ثنا بیت

خویش را محتاج کن در روزگار ** جایع و عریان زن و طفلان گذار

بلکه در هر باب حد اعتدال ** در نظر میدار ای صاحب کمال

آنقدر منما عطا که خویشتن ** گرسنه مانی تو و فرزند و زن

بعد ازان در آرزوی حب زر ** چون گدا محتاج گردی دربدر

بلکه افزون از ضرور و احتیاج ** گر ترا چیزیست ای سالم مزاج

صرف کن بر حب حق در راه او ** لن تنالوا البر حتی تنفقوا

وانچه میداری نگاه ای ارجمند ** یکسر مو ول دران اشیا مبند

کرد روزی سرور عالم چنین ** این افاده با یکی از مسلمین

که نفقه ابتدا کن از عیال ** اول ایشانرا بدار آسوده حال

بعد ازان آنان که فرمودی ز خویش ** روزی آنها مقرر کم و بیش

وانچه افزون ماند ازو البته‌ها ** به که در راه خدا سازی عطا

زانکه در نفقه نخواهد داد گر ** کرده اسراف و نبخشی سربسر

قوله تعالی والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا

وکان بین ذلک قواما

نیک مردان نفقه میسازند ما ** مفلسانرا بر رضای ذوالجلال



لیک مسرف نیستند اندر کرم — تنگی از خست نمی‌جویند هم

قایم اند آن نیک مردان آله — بر وسط در پهن پهن این دو راه

پس ترا حق منع فرمود ای عزیز — از چه از اسراف و از تقتیر نیز

چیست تقتیر ای ز دانشش بهره‌ور — تنگ کردن حال خود ز امساک زر

هست مروی که شه خیر الوری — داشت چل مثقال پیش خود طلا

کرد جمله در ره رب الانام — مر فقیر از اعطا تا وقت شام

صبحدم چون خور ز مشرق رو نمود — هیچ چیزی نزد آنحضرت نبود

تا که آمد نزد آن شه والامکان — سائلی مسکین گرسنه ناتوان

خواست چیزی لیک پیغمبر نداشت — عذرها آورد او باور نداشت

سرور عالم رسول پاک دل — از تهی دستی غمین گشته خجل

پس چنین تعلیم و تادیب نبی — کرد زین آیه خداوند غنی

قوله تعالی وَلا تَجعَل یَدَکَ مَغلُولَةً اِلی عُنُقِکَ وَلا تَبسُطها کُلَّ البَسطِ فَتَقعُدَ مَلُوماً مَحسُوراً

یعنی ای خیر الانام ار چند — بخل منما دست در گردن مبند

نیز نگشا دست خود را آنقدر — کانچه را داری ببخشی سر بسر

در اهم سخاوت و نهایت

بعد ازان بهر دگر جود و کرم — چون نباشد هیچ بیشی درم

دست خالی و ندامت یافته — بلکه درمانده ملالت یافته

پس تو در هر حال ای صاحب کمال — دار مرعی راه و رسم اعتدال

نفقه کن اوّل کسان خویش را — بعد ازان ده مردم درویش را

لیک از وجه حلالت نه حرام — گر مهیّا گشت بالذّت طعام

خود نخورده با وجود جوع ازان — ساختی ایثار دیگر مفلسان

این جوانمردی و عالی همتیست — شیوه خاصان معبود غنی است

خود بهر کس کن عطای بی نظیر — ور کسی تا میتوان چیزی مگیر

قَالَ عَلِی عَلَیهِ السَّلَامِ وَجهَهُ تَفَضَّل عَلی مَن شِئتَ فَانتَ اَمِیرُهُ وَاستَغنِ عَمَّن شِئتَ فَانتَ نَظِیرُهُ وَافتَقِر اِلی مَن شِئتَ فَانتَ اَسِیرُهُ

یعنی ار خواهی تو ای روشن ضمیر — آنکه باشی بر سر شخصی امیر

ده باو چیزی تفضّل کن بر او — هم تو با شخصی که داری آرزو

هم برابر باشی و باشی نظیر — او ترا چیزی که می بخشد مگیر

وانکه را خواهی گرفتار از نیاز — باشیش پس دست کن پیشش دراز

لمعه ششم در صفت قناعت و مذمت حرص و طمع

در ششم لمعه قناعت را مقال | باشد و ذکر دو خلق بد مآل
آن دو حرص است و طمع ای محترم | یعنی هر دو بود نزدیک هم
از طمع شخصی که میدوزد قمیص | نفس او البته می باشد حریص
آنکسان که دل بدنیا داده اند | دامی از حرص و طمع بنهاده اند
بهر صید انتفاع دنیوی | غافل از حرمان فیض معنوی
مال دارند و باخذش ساعی اند | چاه پر گشت و همان مستقی اند
حرص جوع الکلب و آن اندر نهفت | مولوی در مثنوی بشنو چه گفت
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
چیست سیدای قناعت ای پسر | راضی و شاکر بدن از دادگر
به هر آنچه کرده قسمت در جهان | بهر تو از مال و رخت و این و آن
نیک دانی در دل از صدق یقین | کانچه داده مر ترا جان آفرین
دادنی بود و برایت محض خیر | گشت حاصل از عطای حق نه غیر
هم از آن چیزیکه معبود و حبیب | مر ترا گر دای برادر بی نصیب
خیر تو نبود در آن داند غنی | باشد البته ترا نا دادنی
هر چه آن روزی رسان دادوندا[د] | محض حکمت بود و فضل از حد زیاد

در قناعت و حرص

پس بر آنچه داری اندر دست خویش — کن قناعت هرچه باشد کم و بیش
نعمتش پروردگار خود شناس — حرص بگذار و خدا را کن سپاس
زانکه مولی خود ترحم میکند — قسمت روزی مردم میکند

قوله تعالی نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَعِیْشَتَهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ

گفت حق ما قسمت روز خلق — میکنیم از راه دلسوزی خلق
در حیات این جهان بر المم — مقتضای حال هریک بیش و کم
ساختیم از فضل خویش اندر جهان — پایهٔ بعضی بلند از دیگران
چون خدا کاندر دل افروزی ماست — دست خود قسمت کن روزی ماست
حرص افزونی بخاطر داشتن — تخم ناشکریست در دل کاشتن

قَالَ النَّبِیُّ صلعم مَنْ قَنِعَ بِمَا رَزَقَهُ اللّٰهُ فَهُوَ اَغْنَی النَّاسِ

یعنی آنکس که قناعت اختیار — کرد بر چیزی که دادش کردگار
گرچه اندک چیز باشد در جهان — او توانگرتر بود در مردمان

وَقَالَ اَیْضًا عَلَیْهِ السَّلَامُ اَلْقَنَاعَةُ مُلْکٌ لَا یَزُوْلُ وَهِیَ مَرْکَبُ رِضَاءِ اللّٰهِ تَحْمِلُ صَاحِبَهَا اِلٰی دَارِهِ

واینچنین گوید رسول ذوالجلال
که قناعت هست ملک بی زوال

وین قناعت باشد اندر روزگار
مرکب خوشنودی پروردگار

که رساند راکب خود را مدام
تا بسوی خانه با آرام و کام

پس قناعت ترک حرص است و طمع
بگذر از خواهش که عز است در قنع

قَالَ النَّبِیُّ عَزَّ مَنْ قَنِعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمِعَ یعنی عزت و ذلت در قنع و طمع

هر قدر در دل قناعت کمتر است
حرص افزون و طمع محکم‌تر است

از طمع وز حرص بگریزای پسر
کانچه را پروردگار رزاد گر

بهر تو کرده مقدر میرسد
بی تلاش و سعی و بی رنج و حسد

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ لَا یَسْبِقُ بَطِیٌٔ بِحَظِّهِ
وَلَا یُدْرِکُ حَرِیصٌ مَا لَمْ یُقَدَّرْ لَهُ

یعنی آن کز بهر روزی و معاش
سست و کاهل می‌شود اندر تلاش

قسمت او را نیابد دیگرے
هم ورا روزیست بی دردسری

وانکه می باشد حریص دنیوی
با هزاران محنت و سعی قوی

او نخواهد یافتن بی گفتگو
هرچه آن نبود مقدر بهر او

گفته شد با جعفر صادق امام
چیست دین را مصلح و مفسد کدام

مفسد دین گفت حرص است و طمع	مصلحش پرهیزکاری و ورع

لمعهٔ هفتم در مذمت غرور و تکبر و صفت حلم و تواضع و عفو

لمعهٔ هفتم کند ای کان علم	در تواضع جلوه و در عفو و حلم
نیز در ترغیب بر ترک دو چیز	واجب التّرک اندر آئین تمیز
آن دو خلق بد غرور و کبر دان	خود پسندی خودستائی در جهان
چیست یعنی غرور ای پرهنر	تکیه بر خویشان و جاه و مال و زر
یاد کر اسباب نافع کردن است	هرچه زان چشم امیدش روشن است
کبر باشد با همه کردن کشی	در تفوق از مزاج آتشی
چیست مقصود از تواضع جان من	خاکساری و شکست خویشتن
ترک کبر است و قبول انکسار	با خلایق نیز و با پروردگار
یعنی حلم ای گرامی دودمان	شد تحمل بر جفای مردمان
عفو شد با کهتران از بهر رب	جرم بخشی و فرو خوردن غضب
این سه خصلت حق پسند و خوشنماست	کز صفات انبیا و اولیاست
وین خصال آنکه بدست آرد کسی	گر بجوئی بی شکست آرد بسی
کز تواضع جاده سر در منزل است	کوه را پا از تکبر در گل است

می‌نورد از سرکشیها شعله چوب / آب شد ز افتادگی راح قلوب
از رعونت گشت سرگردان فلک / وز تواضع شد زمین کان نمک
آدمی را خالق بنده نواز / میکند ز افتادگیها سرفراز
می‌شود از عجز و از پستی بشر / قابل چندین کمالات و هنر
میکند اندر دل صاحب شعور / خاکساریها ز حق یعنی ظهور
چون تفوق راست خود بی سبب / خوار گردد عاقبت عزت طلب
گر نداری باور ای صاحب نگاه / کن نظر بر حال خاصان خدا
که چها با خاص و عام از سادگی / در تواضع بود شان افتادگی
از خلایق جز بدی نشنیده اند / ظلم و بیداد و تطاول دیده اند
همچنان اندر هدایت بوده اند / حلم کرده عفو میفرموده اند
زین سبب شان داد حق ذو المنن / عزت دارین و قرب خویشتن
سرکشان را در دو عالم شد نصیب / خواری از قهر خداوند مجیب
کبر و خودبینی بلای جان بود / مایهٔ بدبختی شیطان بود
که بگفت از نارم و آدم ز طین / زین تکبر داور خواندش لعین
آدمی را پس وی اندر هر امور / میکند ترغیب بر کبر و غرور

تا کند شان همچو خویش آن روسیاه	زین عمل مقهور و مغضوب اله

قوله تعالی قیل ادخلوا ابواب جهنم خالدین فیها

فبئس مثوی المتکبرین

گفته کرد و اینچنین روز جزا	با تکبر پیشگان خود نما
که ز درهای سقر داخل شوند	در عذاب آنجا همه خالد بوند
پس بود بد جاو بد موضع نصیب	مر تکبر پیشگان را عنقریب

قوله تعالی جل ثناءه الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین

نیست آیا مقتضای اهل کبر	در سقر مسکن برای اهل کبر
یعنی ایشان را بروز خوف و بیم	نیست امید خلاصی از جحیم
پس غرور از سر بنه اندیشه کن	مرگ خود را خاکساری پیشه کن
هر که دل را از تو بد نیت کند	با تو دعوی انانیت کند
تو انانیت مجو گفتیم فاش	خود پسندی ترک کن تسلیم باش
گرچه حق با تست ای دانش مآب	مدعی با کس مشو در هیچ باب
وز غرور ای خاکی پر اختلاف	پیش کس در جوش خود بینی ملاف
بر سر اهل غرور از قهر رب	جاودان نازل شد انواع غضب

آن تکبر بشه تا ما خورد خاک	زیر خاک اعضای پشان پوشیدباک
چند خود بینی کنی ای بوالهوس	خانهٔ هستی است بر باد نفس
دولت وجاه و جوانی و جمال	فانی و پا در رکاب و در زوال
وین بدن آماده چندین مرض	تیره زو عمر عزیز بی عوض
با وجود اینهمه باد غرور	در رگ گردن زدانائیت دور

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ مَاتَ وَفِی قَلْبِهِ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ مِنْ کِبْرٍ لَمْ یَجِدْ رَائِحَةَ الْجَنَّةِ

مصطفی فرمود ای صاحب شعور	هر که مرده در دلش کبر و غرور
ذرهٔ جا کرده باشد بی سخن	بوی جنت را نخواهد یافتن

وَقَالَ النَّبِیُّ مَنْ رَفَعَ ذَیْلَهُ وَخَصَفَ نَعْلَهُ وَعَفَّرَ وَجْهَهُ وَحَمَلَ بِضَاعَتَهُ اِیْمَا یَشْتَرِی مِنَ السُّوقِ فَقَدْ بَرِیَ مِنَ الْکِبْرِ

دامن جامه بهر آنکس برگزند	از زمین تا ساق پا دارد بلند
پس زند بر ترک زیب و زین خویش	دست خود پیوند بر نعلین خویش
چهره خود باهمه بشکفته داشت	بار خود بر دوش خود بنهفته داشت
یعنی از بازار آنچه میخرد	خود بدست و دوش خود خانه برد

پس تحقق او درین دار فنا | از تکبر گشت و مغرور زما

وَقَالَ اَیْضًا مَنْ جَرَّ ثَوْبَهُ خُیَلَاءَ لَمْ یَنْظُرِ اللّٰهُ اِلَیْهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ

نیز فرمود آن چراغ راه دین | جامه را هر کس کشد دامن بر زمین
در خیال کبر و خودبینی کشید | پس بروز حشر قهار مجید
ننگرد سویش بچشم مرحمت | بی نصیب است از فیوض مکرمت
لیک بهر حق بود با مردمان | خاکساری و تواضع در جهان
نه برای اخذ مال از عمرو زید | کاین تواضع بیشک آمد دام صید
حلم و نرمی نیز باید ناگزیر | بهر حق نه خاطر میر و وزیر

وَقَالَ النَّبِیُّ صلعم طُوْبٰی لِمَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ تَعَالٰی فِیْ غَیْرِ مَنْقَصَةٍ وَاَذَلَّ نَفْسَهُ فِیْ غَیْرِ مَسْکَنَةٍ وَاَنْفَقَ مَالًا جَمَعَهُ فِیْ غَیْرِ مَعْصِیَةٍ

گفت پیغمبر خوشا حال کسی | کو تواضع بهر حق ورزد بسی
بی هراس و بیم نقصان زیان | که باو عاید شود از مردمان
هم خوشا حال کسی کز انکسار | نفس را در راه حق کرده است خوار
خواری نفس اندر اوج دستگاه | نه که در مسکینی و حال تباه
هم خوش آن کاندر ره حق کم و بیش | صرف سازد جمع کرده مال خویش



باشد آن مصرف برای فیض عام / نه که در عصیان و افعال حرام
حق درین آیه که شمع راه ساخت / صاحب حلم و تواضع را نواخت

قوله تعالیٰ وَعِبَادُ الرَّحْمٰنِ الَّذِیْنَ یَمْشُوْنَ عَلَی الْاَرْضِ هَوْنًا وَّاِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا

بندگان نیک بخت کردگار / بر زمین ره میروند از انکسار
گر مخاطب شان بنالایق خطاب / جاهلان کردند ایشان در جواب
بر زبان آرند از شفقت سلام / وین بود آئین اهل الله تمام
پس بهر حالت نباشد بغض و کین / با خلایق شیوهٔ ارباب دین
تا نورزی بردباری ای عزیز / کی شوی بر نفس غالب در ستیز
تا بدل فیض شکست آید ترا / جان درستیها بدست آید ترا
در مقام عفو جرم کهتران / اینچنین حلم است و باشد بهتران

قوله تعالیٰ وَلْیَعْفُوْا وَلْیَصْفَحُوْا اَلَا تُحِبُّوْنَ اَنْ یَّغْفِرَ اللّٰهُ لَکُمْ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ

گفت حق با مسلمین کای مهتران / عفو فرمائید جرم کهتران
وسعتی در دل پدید از خلق خوب / آورید از حلم عفار ذنوب

که نخواهید این سعی مگر | گر بیامرزد شما را داد گر
زانکه حق بخشنده است مهربان | چیست پس بهتر ز عفو کهتران
گفت بشنو عارفی صاحب تمیز | عقل و دانش زان نشان باشد دو چیز
زان یکی حلم و غضب بنهفتن است | دو یمین خاموشی و کم گفتن است

لمعهٔ هشتم در مذمت نفاق و حسد و غیبت و بهتان و نمامی

چون بیان شد هفت لمعه سر بسر | لمعهٔ هشتم شد اکنون جلوه گر
در چه در ترک سه خصلتهای بد | غیبت است آن و نفاق است و حسد
بشنو ای در دانش و ادراک طاق | ظاهر و باطن دو رنگی شد نفاق
وان حسد چبود که از خود برتری | کس نخواهد در زمانه دیگری
گردد از خوبی حال دیگران | ناخوش و آزرده و خاطر گران
چیست غیبت از ره ناسنجدی | غایبانه یاد مردم بر بدی
یعنی بهتان است تهمت بر کسی | زان بود کاره خرد پرور بسی
چیست نمامی سخن چینی بود | کان سبک مغزی نه سنگینی بود
از معایب بدترین اند این خصال | جمله نفسانی و باعث بر ضلال
که منافق با وجود فکر بد | خویشتن را نیک ظاهر میکند



لیک در باطن بهر حالی که هست — تا سفید باشد و مطلب پرست

حرف او اکثر دروغ اندر بیان — دعوی بیهوده آرد بر زبان

گر رود دین نایدش غم در ضمیر — زانکه بشمارد معاصی را حقیر

خدعه با حق میکند آن کم خرد — در حقیقت لیک با خود میکند

قوله تعالی یُخادِعُونَ اللهَ وَالَّذِینَ آمَنُوا وَمَا یَخْدَعُونَ اِلّا اَنْفُسَهُمْ وَمَا یَشْعُرُونَ

یعنی اندر ظاهر ارباب نفاق — آورند ایمان ولیکن بی وفاق

خدعه‌ها و مکر با جان آفرین — میکنند و با گروه مؤمنین

در حقیقت میکنند آن مکر و فن — وان دغل با نفسهای خویشتن

لیک از آن یعنی سراسر بی شعور — تا که از راز است معبود غفور

قوله تعالی وَعَدَ اللهُ الْمُنافِقِینَ وَالْمُنافِقاتِ وَالْکُفّارَ نارَ جَهَنَّمَ خالِدِینَ فِیها هِیَ حَسْبُهُمْ وَلَعَنَهُمُ اللهُ

وعده داده روز محشر داد گر — هر منافق مرد و زن را سر بسر

کافران را نیز بر نار جحیم — کاندر آنجا با عذاب و خوف و بیم

جاودان باشند و اندر دو سرا — لعن هم کرده است آنها را خدا

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ الْمُنَافِقِيْنَ فِي الدَّرْكِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ
وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيْرًا

پر نفاقان ورچراغمگین تراند … که ز طبقات سقر پائین تراند
هست شان یعنی ته دوزخ مکان … یار و ناصر کس نیابند آن زمان

قَالَ النَّبِيُّ الْمُنَافِقُ اِذَا وَعَدَ خَلَفَ وَاِذَا فَعَلَ اَفْشَى وَاِذَا قَالَ
كَذِبَ وَاِذَا ائْتُمِنَ خَانَ وَاِذَا رُزِقَ طَاشَ وَاِذَا مُنِعَ غَاشَ

احمد مرسل رسول مستعان … سید هر حال منافق رانشان
که منافق آنکس است اهل گزاف … که اگر وعده کند سازد خلاف
کار نیکت آید گر از وی در وجود … فاش کرده جمله را خواهد نمود
ور سخن گوید ز دین و خیر و شر … کذب باشد حرف و قولش سر بسر
ور امانت کس بدست او سپرد … او دران بیشک خیانت کرده و خورد
وندرین دنیا کریم رهنمون … رزق و روزی گر ورا بخشد فزون
میشود مسرف بر افعال حرام … هرزه خرجی مینماید صبح و شام
منع روزی گر شود از کردگار … یعنیش مفلس نماید روزگار
میشود پر غش کند از مدبری … دزدی و دلت خواری و کیسه بری



پس تو از نقش دو رنگی ساده باش — باطن خود را چو ظاهر ساز فاش

هر دو در میزان دل هم سنگ کن — با خدا و مردمان یکرنگ کن

وز حسد بگذر که رنج مهلک است — خرم آنکس کو حسد را تارک است

زانکه حاسد منحرف از راه راست — چون زوال نعمت محسود خواست

هر که را در ناز و نعمت بنگرد — باطنش آید بدرد و غم خورد

کی شود بر خواهش آن خویش کام — نعمت حق زایل از عالم تمام

زین سبب او را الم بی منتهاست — جاودان از رشک در رنج و بلاست

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اَلْحَسَدُ یَاْکُلُ الْحَسَنَاتِ کَمَا تَاْکُلُ النَّارُ الْحَطَبَ

همچنین گوید پیمبر که حسد — جمله اعمال حسن را میخورد

آنچنانکه آتش سوزنده چوب — یعنیش ضایع شود اعمال خوب

پس ز دل نقش حسد را شستشو — ده که باشی نزد حق با آبرو

رشک چون از سینه گم شد هر زمان — غیبت محسود آید بر زبان

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوْهُ

مینماید خالق روزی رسان — منع از جاسوسی عیب کسان

بر فرماید

نیز فرماید که از غیبت حذر — کرده باید در قضای همدگر

دوست میدارید آیا ای انام — خوردن از مرده برادر لحم خام

شاه مردان با یکی زاهل تمیز — گفت کز غیبت بپرهیز ای عزیز

زانکه غیبت روی خوان دوزخ است — نانخورش بهر سگان دوزخ است

پس کراهت زین عمل باید نمود — لب به بدگوئی چرا باید گشود

هم ز بهتان و سخن چینی مدام — محترز باش ای جوان نیکنام

وز دورنگی های رخسار و زبان — ساده باش و نقش یکرنگی بخوان

ناخوشیهای و ز دل سیما ملاش — یکزبان و یکدل و یکرنگ باش

زانکه نمام سخن چین پیکان — بی نصیب است از فیوض مستعان

هر که نمامی نماید فتنه جوست — آتش افروز است و دوزخ جای اوست

قَالَ النَّبِيُّ صلعم لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَتَّاتٌ قِيلَ وَمَا الْقَتَّاتُ يَا رَسُولَ اللّٰهِ قَالَ النَّمَّامُ لِأَنَّ صَاحِبَ النَّمِيمَةِ لَا يَسْتَرِيحُ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ فِي الْآخِرَةِ

گفت روزی سرور قدسی سرشت — کی شود قتات داخل در بهشت

گفته شد از بهر استکشاف راز — کیست قتات ای رسول سرفراز

گفت آن محبوب رب العالمین — که سخن چین است قتات لعین

بهر آن در خلد ننهد جای او … که ندارد راحت آن بیهوده گو

در عذاب و خواری و اندوه و درد … روز محشر زان سخن چینی که کرد

وَقَالَ اَيْضاً مَنْ كَانَ ذَا وَجْهَيْنِ وَلِسَانَيْنِ فِي الدُّنْيَا فَهُوَ ذُو لِسَانَيْنِ فِي النَّارِ

هر که در دنیا دو رو و دو زبان … بود بهر او قهر مستعان

هست اندر دوزخ آن آتش بلا … گردد و شعله دو زبان باشد ورا

لمعهٔ سیم در صفت ورع و عفت اعضای ظاهری از محرمات و مکروهات

لمعهٔ تاسع بشنو از گوش جان … که بود پرهیزکاری را بیان

یعنی پرهیز را ای خوش خصال … در تکلم بر سه لفظ است اشتمال

تقوی و زهد و ورع دان بیشکی … جای خود مذکور گردد هر یکی

در حقیقت تقوی آمد کار خاص … با طریقت زهد دارد اختصاص

در شریعت بر ورع دان اهتمام … عفت اعضای ظاهر از حرام

که ز اعضا جمله در محشر سؤال … میکند بیشک کریم ذو الجلال

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ اُولٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا

گفت حق کز گوش و چشم و دل همه … کرده خواهد شد سؤال مظلمه

بحر از آن

در ورع و عفت ظاهری

چون ازین اعضای پرسد کردگار | میکنند البته یکیک آشکار
آنچه از فرمان نفس پرگزند | ضد حکم حق بفعل آورده اند

قوله تعالى يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَاَيْدِيهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

روز محشر باشد آن یوم القیام | که گواهی میدهند اعضا تمام
از زبان و دست و پا و هرچه هست | بر عملهاش پیش معبود الست
پس تو ای فرزانه دانش متین | از ورع میکن نگهبانی دین
کز محاسن گرچه باشد اندکی | با ورع مقبول گردد بیشکی
بی ورع صد ساله طاعت ناقبول | گوش کن گویم حدیثی از رسول

قَالَ النَّبِيُّ صلعم اَصْلُ الدِّيْنِ الْوَرَعُ وَرَاْسُهُ الطَّاعَةُ فَكُنْ صَاحِبَ الْوَرَعِ تَكُنْ اَعْبَدَ النَّاسِ

اینچنین فرمود ختم المرسلین | که ورع شد پایه و بنیاد دین
سر عبادت گشت دین را پس تو باش | تا توانی در ورع صاحب تلاش
کز ورع چون گشتی از عصیان بری | پس تو بیشک از همه عابدتری
عفت چشم است ناکردن نظر | سوی خواهش‌های نفس پرضرر

چشم جاسوس دل آمد ای فتی | رخنهٔ دین دزدی حرص و هوا
اگر از چشم آید ای صاحب شعور | خواهش شیطان فساد اندر ظهور
پس ببند از حکم معبود غنی | دیدهٔ خود را ز هر نادیدنی

قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم

یعنی ای پیغمبر فرخنده خو | مؤمنان پاک طینت را بگو
که ز هر نادیدنی پوشند چشم | تا نیاید خالق اکبر بخشم
و ز لواطه و ز زنای ناپسند | فرجها را هم نگهبانی کنند

قال النبی صلعم ویل للناس من قبقبین قیل و ما هما یا رسول الله

مصطفی فرمود بشنو ای عزیز | وای ویلا بر خلایق از دو چیز
چون بپرسیدند اصحاب ز کی | قبقبین آیا چه باشد یا نبی
گفت در پاسخ رسول محترم | آن دو قبقب شهوت فرج و شکم
عفت بطن است ای با احترام | ترک ماکولات و مشروب حرام

و قال ایضا صلعم من لم یبال من این اکتسب المال لم یبال الله من این ادخله النار

سر گروه مرسلین گفت اینچنین | هر که بی فکر است و بی پروا از این

ای الفرج و البطن (؟)

در نوع عفت ظاهری

که ورا از بهر روزی کسب مال — از کجا باشد حرام آیا حلال

پس بمحشر داور انصاف جو — نیز بی پروا بود از حال او

کز کدامین در چرا او را در سقر — از غضب داخل نماید دادگر

لقمهٔ کان آید از کسب حلال — دل منور سازد ای صاحب کمال

دل چو نورانی شد از هر عضو تن — در صدور آید افعال حسن

ور رود لقمه حرام اندر شکم — قوتش سازد سرایت دمبدم

در بدن وز شومی نفس عنود — کار زشت آید ز اعضا در وجود

هست مروی که رسول کردگار — گفت از اعمال بدتر شد چهار

که بهر خانه که آن اعمال — پا نهند آنخانه ویران می شود

در امانت نا خیانت شد یکی — دو یمین دزدی نمودن بی شکی

سیومین شد خمر خوردن گوشدار — شد زنا کردن چهارم زان چهار

چیست عفت جز باز از حرام — دوری از دشنام و از باطل کلام

حرف بد بر لب بود شمشیر کین — که کند دلهای مردم زخمگین

قَالَ النَّبِيُّ صَ مَنْ مَلَكَ مَا بَيْنَ فَخِذَيْهِ وَمَا بَيْنَ لَحْيَيْهِ دَخَلَ الْجَنَّةَ قِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ اِنَّا لَنُؤخَذُ بِمَا تَنْطِقُ اَلْسِنَتُنَا

قال لا تکب الناس وجوههم فی النار الا حصاید السنتهم

خواجه عالم بفرمود ای عزیز … هر که مالک گشت از روی تمیز
آنچه را کان خیر در دوران اوست … وآنچه اندر وصف دندان اوست
میشود داخل بفردوس برین … مدعا فرج و زبان باشد ازین
پس صحابه مدعای مصطفی … یافته گفتند کای شمع هدا
ما مگر ماخوذ قرآن صمد … میشویم از شومی گفتار بد
گفت در پاسخ رسول مستعان … که نیفتند اندر آتش مردمان
سرنگون و سوخته فردا مگر … بهر این افتند آن ارباب شر
که زبانرا با بدی بسرشته اند … تخم حرف بد بگیتی کشته اند
کشته خود را درو بد گو کنند … حرف زشتش اندر آتش افکنند
عفت گوش است ای با احترام … ناشنیدن آن صدا که شد حرام
حرف بد نشنیدن از میل هوس … گوش ناوادادن ببد گوئی کس
عفت دست از همه الزم بود … ترک لمس عضو نامحرم بود
ترک اخذ مال و زرهای حرام … یا زدن کس را بکین و انتقام
عفت پا چیست ای روشن خرد … ترک رفتن سوی راه فعل بد

جز

جانب عصیان قدم برداشتن	هر قدم حرص حرامی داشتن

قال النبی ما من شیئ احب الی الله من الایمان به وترك ما امر ان یترك

نیست یعنی نزد حق بی گفتگو	هیچ چیزی دوست تر ز ایمان براو
ترک کردن هرچه را کان ستعان	حکم بر ترکش نموده در جهان
یعنی از هر عضو بودن باخبر	کان بود محکوم حکم دادگر

لمعهٔ دهم در صفت کسب علم و حکمت و مذمت جهل

در دهم لمعه است ای والاگهر	ذکر علم و جهل و حکمت مختصر
علم نادانسته را دانستن است	حکمت انرا با عمل پیوستن است
جهل نادانی و ترک دانش است	پس اگر جهل تو در افزایش است
در ضمیرت ای ز غفلت بیخبر	صورت دانش نکردد جلوه گر
بلکه باشد نفس تو نامستقیم	بیخبر غافل ز اخلاق ذمیم
گر ستایش خویش را کم میکند	عیب جوئیهای مردم میکند
علم اگر افزوده گردد ای پسر	عیب تو آرد ترا اندر نظر
پس بجو علم از برای اهتدا	که بجز دانا نترسد از خدا

قوله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء



آید از علم و ادب ای حق پرست | ملتهای منزل عالی بدست
زینت مرد است در دنیا ز علم | پا بجنت می نهد فردا ز علم
بندهٔ شایسته از علم و هدا | میشود واصل برضوان خدا
اهل علم اند از عطای مستعان | در حقیقت وارث پیغمبران
که نمانده غیر علم از انبیا | هیچ میراثی ز نقره یا طلا
علم کز وی دل حلاوتکام شد | مر سعادتمند را الهام شد
اشقیا را ما حصل حرمان بود | که شقی در علم دین نادان بود
بلکه در جهال مرد نکته دان | هست چون مرده میان مردگان
او بود بیدار و ایشان مست خواب | کمره ایشان او هدایت انتساب
پس تلاش علم شد از واجبات | بر سراسر مسلمین و مسلمات

قَالَ النَّبِیُّ طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِیضَةٌ عَلٰی کُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ

لیک آن علمی که در دین نافع است | ظلمت جهل درون را دافع است
که از آن حاصل شود عرفان رب | قوة دین ترا باشد سبب
روشنی بخش ضمیر پر غبار | بعد مردن مر ترا آید بکار
وان سه علم است ای برادر عزیز | مقتبس شد از رسول باتمیز

اربعین جہل

علم لله اولین باشد از آن   علم آئین شریعت بی گمان
علم فی الله است بشنو دومین   کان طریقت باشد ای جویای دین
علم بالله است ای والاصفت   از حقیقت کسب فیض معرفت
هست مروی کز رسول ذوالجلال   کرده شد از علم نافع چون سؤال
داد پاسخ سرور فرخنده اسم   علم نافع منقسم شد بر سه قسم
اوّل از قول خدا دانستن است   آیه کاندر دلالت روشن است
دومین دانستن آمد زین نسق   از فرائض آنچه واجب کرده حق
سیمین باید براه دین شدن   عالم و دانا بسنت های سن
سنّت سن در شریعت ای پسر   پس طریقت پس حقیقت سربسر
گفت با فرزند لقمان حکیم   نفع می بخشد سه علم مستقیم
اوّل آن علمی که شکر دو سبب   از برای نعمت عرفان رب
دومین دانستن است اینکه خدا   دوست دارد از سبیلی آدم جها
تا توآنرا دایم از سعی در عمل   بهر خوشنودی او عزّ و جل
سیمین دانستن آمد ای عزیز   که کراهت دارد ایزد از چه چیز
تا برای خاطر حق صمد   ترک فرمائی توان افعال بد



غیر ازین سه علم دیگر اختیار	گر کنی زاید بود ناید بکار

قَالَ الصَّادِقُ ع اَلْجَهْلُ صُورَةٌ كُتِبَتْ فِي بَنِي آدَمَ اِقْبَالُهَا ظُلْمَةٌ وَاِدْبَارُهَا نُورٌ وَالْعَبْدُ مُتَقَلِّبٌ مَعَهَا كَتَقَلُّبِ الظِّلِّ مَعَ الشَّمْسِ

گوش دار اکنون ز روی اهتمام	جهل را گوید امام نیک نام
صورتی باشد کریه و روسیه	گشته در اولاد آدم تعبیه
کامدن هایش سراسر ظلمت است	رفتنش نور ظهور حکمت است
سایه وش با آفتاب آن تیره فام	با بنی آدم همی گردد مدام
پس اگر داری هدایت آرزو	جهل را بگذر و حکمت را بجو
لیک الحکمت که در سودای دین	صد کنی یک را تو از صدق و یقین
حکمتی کان زنگ دل بزدایدت	ره ز مشکات الزکا بنمایدت
هندسه یا حکمت و رمل و نجوم	نیست مقصود ای طلبکار علوم

قَوْلُهُ تَعَالَى يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذَّكَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَابِ

یعنی آنکس را که میخواهد خدا	میدهد حکمت برای اهتدا
وانکه را حکمت عطا شد پس یقین	داده شد بسیار خوبیهای دین

کس نگشت از راز قرآن مجید | غیر صاحب مغز مردم مستفید

پس تجاهل در علوم دین تمام | نیست جایز گر ز خاصی یا ز عام

چیست میدانی تجاهل در علوم | اینکه آداب ضروری رسوم

یاد گیری و بآن قانع شوی | گفتهٔ دون همتان را نشنوی

که خدا را و نبی را ما بنام | آگهیم و از صلوات و از صیام

مطلع هستیم پس تحصیل علم | ما چرا جوئیم قال و قیل علم

این تجاهل از شیطانی بود | همت پست است و نفسانی بود

هرچه آموزی غنیمت دان ز علم | تا شوی اسرار وحدت دان ز علم

داند آنکس کو هدایت آرزوست | که به از دانش نباشد هیچ دوست

هم نباشد در جهان کس را دگر | دشمنی از جهل و نادانی بتر

این سخن مشهور و داند اهل آن | علم هر شئ بهتر است از جهل آن

جاهل اندر مفلسی پاجی شود | پاجی دانا در اهل صف رود

که خورد نادان خر از شیب و فراز | بوزنه دانا شود شطرنج باز

لیک علم بی عمل باشد وبال | نه از آن فضلیت حاصل نه کمال

علم از بهر عمل آید بکار | بی عمل علم است باغ بی بهار

تا نکردی خوب ناشایسته‌ٔ
خوب شو کز خوب را دانسته‌ٔ

خوب گفته سعدی پند آفرین
در همین معنی دو بیت دلنشین

عالم نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزکار

کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

باشدت در دل زکسب علم اگر
غیر قصد انتفاع دین دگر

گردد آن دانش بلای جان تو
سست سازد پایهٔ ایمان تو

قَالَ النَّبِيُّ صَ اِنَّ اَشَرَّ النَّاسِ مَنْزِلَةً عِنْدَ اللّٰهِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَالِمٌ لَا يَنْتَفِعُ بِعِلْمِهِ وَمَنْ طَلَبَ عِلْمًا لِيَصْرِفَ بِهِ وُجُوهَ النَّاسِ اِلَيْهِ لَمْ يَجِدْ رِيحَ الْجَنَّةِ

گفت سرور بدترین مردمان
روز محشر نزد حیّ مستعان

باشد آن دانشوری بیهوده کیش
که نیابد انتفاع از علم خویش

وانکه آموزد علوم از بهر این
که بگرداند از آن علم متین

روی مردم را بسوی خویشتن
بوی از جنّت نیابد بی سخن

پس بود آنکس سیه بخت ازل
که وهندش علم و نارد در عمل

یا برای اخذ جاه و اعتبار
راه کسب علم سازد اختیار

نیک بخت است آنکه از علم جدید
سازد استدلال و کرد و تقلید

تا صفا گیرد گذارد ما کدر
تا شود در علم و دانش مفتخر

نکتهٔ دیگر شنو ای تیز هوش
چون گهر آویزه کن آنرا بگوش

در اموریکه یقینت عاطل است
خلق را تعلیم و فتوی باطل است

که سر مو گر خلاف حکم حق
ضد حکم شارع صاحب نسق

گر نمائی حکم ای دانش قوی
داخل قوم تبه کاران شوی

زانکه چندین جا مکرر کرد کار
در کتاب خویش فرمود آشکار

قال الله تعالی و من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الکافرون
و قال ایضا و من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون
و قال ایضا و من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم
الظالمون

یعنی آنکو شد سخن آرای علم
حکم ننماید ز سستی های علم

موجب فرمان معبود غنی
وانچه او کرده است نازل بر نبی

بیشک آن فتوی ده است از کافران
هم بود از فاسقان و ظالمان

قال رسول الله صلعم اذا سئلت عن علم لا تعلمه فقل



لا اعلمه تنج من تبعته ولا تفت الناس بما لا علم لک به
تنج من عذاب الله یوم القیامة

گفت خیر المرسلین فخر زمن — گر ترا پرسند از علمی سخن
گش نمیدانی نمیدانم بگو — تا رهائی یابی ای مرد نکو
از معاصی وز گناه آن کسان — که شوندت تابع فرمان بر آن
هم از آن چیزی که هستی بیخبر — تو مده فتوی بمردم سر بسر
تا رها گردی و باشی رستگار — روز محشر از عذاب کردگار
یک نصیحت دیگر از واله شنو — سوی تعلیم هر نادان مشو
دامن از جهال مردم چیده به — حرف هر بی معرفت نشنیده به
علم گرچه از رموز آگاهی است — لیک نادانی به از گمراهی است
گفت حق بشنو بگوش تربیت — در حق ایشان ز بی معرفت

قوله تعالی ومن الناس من یجادل فی الله بغیر علم
ولا هدی ولا کتاب منیر

یعنی اندر خلقت جان آفرین — بیگمان هستند جمعی اجمعین
که بحرف دین و علم معرفت — رو نهند اندر جدل دانا صفت

بی تمیز علم عرفان مخزنی | بی هدایت بیکتاب روشنی

لمعهٔ یازدهم در صفت عبادت و بیان وضو و نماز و روزه و زکوة و حج

شد چو ازده لمعه پیش و کم سخن | یازدهمین لمعه آمد جان من
اندرین لمعه بیان بندگی است | شیوهٔ طاعت گران فرخنده گیست
حق پرستی کش عبادت گشت نام | وین عمل را شد مکلّف خاص و عام
بل بفعل آورد بهر این عمل | خلقت انسان و جنّ عزّ و جل
حکم طاعت بر همه جنس آمده | ما خلقت الجنّ والانس آمده
پس برای حق پرستی وسبدم | آمدی در ملکت هستی از عدم
گرچه تکلیف است امّا ای عزیز | بی تکلّف بهتر از روی تمیز
بندگی باید بشوق دل کنی | تا رضای حق از آنجا حاصل کنی
بی توقف نه ز روی غافلی | یا به آیین کسل یا کاهلی

قوله تعالی فویل للمصلّین الّذین هم عن صلاتهم ساهون

معنی این آیه یعنی وای وای | بر نماز مردم عالم نمای
سهوکن اندر نماز خویشتر | یعنی ایشان را مصلّی شد بدن
لیکت دلهاشان سراسر بیخبر | از حضور بزم قرب دادگر

زین سبب گفته شه اشرف نواز / بحضور دل نمی باشد نماز

در نمازت چون خیالات جهان / غافل و غایب کند از مستعان

پس نباشد زان نماز ای بیخبر / جز نشست و خاست مقصود دگر

قَوْلُهُ تَعَالَیٰ مَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فِی جَوْفِهِ

یعنی الخالق که گر دو دن بر فراخت / دو دل اندر باطن یک کس نساخت

تا که از یکدل پرستد داد گر / وز دوم دل جمله اشیای دگر

بایدت باشد به پیش چشم دل / وقت طاعت تا نهایت متصل

اینقدر رس شی که میسازی چه کار / پیش چشم کیستی خدمت گذار

کیست مسجود تو شی ساجد باو / کن یقین کس بنی روبرو

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اُعْبُدِ اللّٰهَ کَاَنَّکَ تَرَاهُ فَاِنْ کُنْتَ لَا تَرَاهُ فَاِنَّهُ یَرَاکَ

گفت بشنو خاتم پیغمبران / کن عبادت مر خدا را آنچنان

که تو گویا خود همی بینی ورا / گر نه بینی او همی بیند ترا

پس چنین ثابت شد ای صاحب شعور / که ز طاعت نیست نفعی بی‌حضور

لیک اگر خواهی درین دنیا عوض / وز عبادت مر ترا باشد غرض

که فزاید جاه و مالت گرد کار / یا شوی در مردمان با اعتبار

از ضعف عبادت

پس همان مال و زرت معبود تست	وان قبول فرمان مسجود تست

قوله تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمان به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین

یعنی اندر مردمان جمعی چنین	بوده و هستند کرستی دین
میکنند آن مردم غفلت شعار	بهر حرفی طاعت پروردکار
پس اکر خیریت آید شان بپیش	مطمئن کردند و خوش زانداز بیش
ور بپیش آید زیان روزکار	فتنه یعنی امتحان کردکار
میشوند از جانب حق منقلب	چهرهٔ ایشان بکردد بر عقب
اینچنین مردم زیانکارند پاک	اندرین دنیا و روز بیم و باک
پیش دانشمند مرد نکته دان	این بود نقصان ظاهر بیکمان
بی ریا و بی غرض یعنی عمل	می پسندد کردکار لم یزل
چون عمل بهر نمود عالم است	نیست طاعت شرکت را ستلزم است
بلکه نزد دوستان کردکار	بر امید خلد هم یا بیم نار
بهر عبادت محنت بیحاصل است	غیر او را جستن از وی باطل است

گوش کن پستی که باشد بی بدل / از بهاء الدین عامل در عمل

چشم بر اجر عمل از کوری است / طاعت از بهر طمع خود دوری است

زان سبب اندر مناجات و دعا / اینچنین فرمود شاه اولیاء

قال امیر المؤمنین کرم الله وجهه الهی ما عبدتک خوفا من نارک ولا طمعا فی جنتک ولکن وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک

گفت با حق شاه مردان کای خدا / طاعتت را من نیاوردم بجا

از برای ترس نیران جحیم / یا ز شوق جنت و باغ نعیم

بلکه چون دیدم بچشم اهتمام / که بمعبودی سزاواری مدام

زان سبب کردم عبادت بی غرض / نیست یعنی هیچ مقصودم عوض

ای برادر ترک حکم دادگر / هرچه باشد معصیت دان سر بسر

وانچه شد فرموده رب الانام / چون بجا آری عبادت دان تمام

لیک باشد از عملها بهترین / موجب تاکید جمله مرسلین

این نماز پنجگانه با نیاز / خالصا لله نه کوته نه دراز

هر نمازی را چو لازم شد وضو / باید اول کرد ما را ذکر او

قال الصادق طهر قلبک بالتقوی والیقین عند طهارة

جَوارِحِكَ بِالْمَاءِ

باد وضع بر تو ای صاحب یقین — که بنزد عارفان موقنین

دوری از غیر خدا باشد وضو — قرب حق جستن نماز است ای عمو

آنچنان کاندر شریعت شد ضرور — پاکی اعضا ازین آب طهور

همچنین اندر حقیقت ملتزم — شد طهارت روح دل را دمبدم

زآب تقوی منجی و نور یقین — از غباری ماسوی الله اجمعین

زین سبب با سالک راه سلام — میکند تأکید و میگوید امام

که بکن دل را تو ای جویای دین — پاک و صاف از نور تقوی و یقین

آنزمان کاعضا باب بس نکو — سیمائی پاک از غسل و وضو

کاین توجه در نماز ظاهری — جانب کعبه است تا رو آوری

سوی رب الکعبه کو حق غنی است — دل چو روآرد نماز باطنی است

زانکه نام سجدهٔ اعضا خضوع — باشد و چون قلب ساجد شد خشوع

از ازل چون تخم طاعت کشته شد — این رقم بر مؤمنان بنوشته شد

کش بجا آرند در اوقات خاص — تا که یابند قرب ذات خاص

قَوْلُهُ تَعَالٰى اِنَّ الصَّلٰوةَ كَانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنِيْنَ كِتٰبًا مَّوْقُوْتًا



نیست از احوال مؤمن در وجود — حالتی با قرب اقرب از سجود
قرب حاصل در سجود است ای محب — زان سبب حق گفت واسجد واقترب
زین نوازش تاج مؤمن شد نماز — نیست شک معراج مؤمن شد نماز
چون شدی از فضل دانا کردگار — در نماز پنجگانه استوار
باز بعد از نصف شبهای رفته — باش بیدار و تهجد کن ادا
کز همه طاعت بود فاضل ترین — وا همچنین حکم است از جان آفرین

وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا ۱۲

دیگر از اعمال نیکو در جهان — آنکه باشد مایهٔ فیض نهان
چیست قرآن خواندن و دریافتن — دمبدم زین بحر گوهر یافتن
که شد آن بیچون ز روی فیض عام — در کتاب خویش با ما هم کلام
گفت پیغمبر شنو از گوش جان — که بزرگان ز امت من در جهان
آنکسان باشند کز صدق یقین — روز و شب خوانند قرآن مبین
خاصه آنانیکه در اوقات شب — می برند از خواندن قرآن طرب

قوله تعالی مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ أُمَّةٌ قَائِمَةٌ يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ آنَاءَ

الليل يسجدون يؤمنون بالله وباليوم الآخر

گفت حق کز بند... باب — امتی هستند از اهل کتاب

که مدام اند از یقین مستقیم — قائم اند در طاعت رب کریم

می بخوانند از برای اهتدا — وقتهای ... کلام الله را

ساجدند و بر کریم مستطاب — آورند ایمان و بر یوم الحسا

گفت سرور نکته پر فائده — که بود قرآن خدا را مائده

یعنی این مجموعه کان شمع هداست — خوان نعمتهای الوان خداست

لیک قرآن خواندن لیل و نهار — بهر حق باشد ز بهر افتخار

حفظ قرآن بهر افزونی جاه — کی پسند افتد بدرگاه اله

شو مزین زین کتاب استوار — خالص از بهر کریم کردگار

تا ترا از نور تقوی و یقین — زینت و پاکی دهد جان آفرین

این زمان بشنو تو از گوش تمیز — نکته چند از بیان روزه نیز

گفته اند اهل ریاضت کوشدار — که شود از روزه در دل آشکار

یک حرارت که حجابات غلیظ — سوزد از تابش و تاب حفیظ

آن حجب کز شهوت اماره نفس — قلب را در قید لذت کرده حبس

رفته رفته میشود در جوف دل | یک دقیقه ظاهر از ...
تا بآن از فضل معبود غنی | سازد ا... حقایق باطنی
یک محقق کامل دانش ستین | در بیان صوم فرمود اینچنین
روزهٔ نف... عوام | از طعام و آب و شهوتها تمام
روزهٔ قلب است کردن بر عمل | برخلاف خواهش نفس و دغل
روزهٔ روح از حقیقت الهی است | اندر آمال و امانی کوتهی است

قال الصادق اذا صمت فانو بصومك كف النفس عن الشهوات وقطع الهمة عن خطوات الشيطان وطهر باطنك من كل كدر وغفلة وظلمة لان الصوم يميت مراد النفس وشهوة الطبع وفيه حيوة القلب وطهارة الجوارح وعمارة الظاهر والباطن

گفت صادق هادی دین پروران | چون بگیری صوم نیت کن در آن
کز طفیلش نفس را بی گفتگو | باز داری تو ز خواهش های او
وز بد آموزی شیطان سربسر | قطع همت سازی و قطع نظر
باطنت را پاک کن با اهتمام | از غبار غفلت و ظلمت تمام
که کشد صوم اندرین فانی سرا | شهوت طبع و مراد نفس را

خوش

از صفت غیبت

خواهش باطل نباید جمله دفع	نیز در روزه است پنهان چند نفع
یک حیات قلب باشد وان دگر	هست پاکی جوارح سر بسر
سیومین باید ز فضل مستعان	ظاهر و باطن ترا تعمیر از ان
در بیان صوم چون حل شد نکات	گویمت رمزی ز انواع زکات
وین زکات اندر شریعت دیگر است	ز اغنیا اعطای سیم است و زر است
ز اهل علم و فضل می باشد یقین	شیوهٔ تعلیم بر احکام دین
در طریقت چیست سید ای زکات	آنکه از خاصان فرخنده صفات
روز و شب تفهیم آداب سلوک	طالبانرا از پی رفع شکوک
هم بود تلقین شغل باطنی	ترک خواهشهای دنیای دنی
در حقیقت شد زکات ای هوشیار	از خواص اولیای نامدار
مر مریدانرا عطا کردن نهان	صافی دلها و پاکی روان
نیز ارشاد دقایق زین صفت	بذل نعمتهای عشق و معرفت
دولت اثبات ذات بیچگون	نفی جمله ماسوا و غیر و دون
گفت شخصی ز اولیای پاکذات	که بهر عضویست ز اعضایت زکات
چشم میباید که اندازد نظر	جانب هر شئ بعبرت سر بسر

گوش را باشد زکات دلنشین ‏ استماع وعظ و حکمتهای دین
سر زبان را باشد اندر جمله حال ‏ کثرت تسبیح و ذکر ذوالجلال
حرف حق گفتن بهر خرد و کلان ‏ از برای اطلاع غافلان
شد زکات دست احسان و عطا ‏ مفلسان را زانچه می بخشد خدا
یا کتابت کردن حرف علوم ‏ بیکسان را دستگیری در غموم
پای را باشد زکات ای هوشیار ‏ سعی کردن در حقوق کردگار
رفتن اندر مجلس ذکر خدا ‏ زایر نیکان شدن بی مدعا
چون شنیدی ماجرای کم و کاست ‏ رمزی از حج هم اگر گویم بجاست
جعفر صادق امام راه دین ‏ در بیان حج بفرمود اینچنین
که کنی گر عزم حج با اهتمام ‏ دل مجرد کن ز شغلها تمام
کن توکل بر خدا اندر امور ‏ از جهان و خلق عالم شو نفور
اعتمادی بر رفیق و قافله ‏ تو مکن یا بر شباب و راحله
مستعد شو سفر را با خشوع ‏ آنچنان که باز ننمائی رجوع
غسل زاب توبه کن با اهتمام ‏ شست و شو ده مرگناهان را تمام
زقدم چون حق گذاران بر وفا ‏ پوش در بر کسوت صدق و صفا

با ملایک پس بدور عرش دل / کن طواف ای سالک حق مشتغل
هم مکن چیزی تمنا در منی / که حرام آن بر تو باشد ای سنی
ساز در عرفات بی کذب و خلاف / بر گناهانیکه کردی اعتراف
تازه کن عهدیکه در روز ازل / بستهٔ با کردگار لم یزل
چون روی بر کوه جویای فتوح / جانب اعلی عروج آور بروح
وقت ذبح هدی ای فرخنده خو / تو ببر حرص و طمع ها را گلو
رمی جمره چون ترا گردد ضرور / از خود افکن خواهش نفس بدور
وقت حلق راس هر عیب و بدی / بر تراش از خویشتن گر بخردی
چون کنی طوف وداع ای پرهنر / کن ز دل ترک تعلق سربسر
در صفا و مروه با صدق و ثبات / با مروت باش و پاکیزه صفات
قلب خود را ده صفا از ماسوا / یوم تلقاه لقاء الله را
تا باینجا بد که بنوشتم تمام / مختصر مضمون گفتار امام
عارفی فرموده هست ای نکته دان / ظاهر و باطن دو کعبه در جهان
کعبه ظاهر گشاده اومناست / که زیارتگاه ارباب هداست
کعبه باطن بدل پیوسته است / از غبار ماسوا وارسته است

حلق راس
سر تراش

پاک و صاف از کدورت [illegible]	وان پر از نور احدیت بود

کوکب دویم در بیان لوازم طریقت مشتمل بر ده لمعه

میشود طالع ز فضل حق کنون	کوکب دویم طریقت رهنمون
گفته شد در ضمن عنوان ایجوان	کز طریقت چیست مقصود و بیان
پس درین راه از لوازم انچه بود	میکند در ضمن ده لمعه نمود

لمعهٔ اول در صفت نیت صادق و حسن ظن و بیان خطرات و هواجس

هست اندر لمعهٔ اول بدان	حسن ظن و صدق نیت را بیان
هر اراده بد بدل کردن بخوب	دفع خطرات و هواجس از قلوب
چیست نیت قصد افعال و عمل	که ز دل خیزد یکایک بر محل
حسن ظن باشد گمان کردن نکو	بر کریم لاشریک و خلق او
خطره‌ها وسواس بیجای ای پسر	در دل آوردن بود از خیر و شر
وان هواجس چیست که نفس خبیث	سر کند با دل ز لذات حدیث
حسرت رفته ز مقصود و حرام	خواهش لذات آینده تمام
پس تو شو در راه حق چالاک دل	زین همه آلودگیها پاک دل
نیت خوش را همی بستوده اند	اهل دل روح العمل فرموده اند

[illegible]

زانکه گر نیت بود خالص ز غیر — آن عمل زنده است و دارد بوی خیر

ور بود در نیت انسان خلل — بیگمان مرده است هر نیکو عمل

پس بود مقصود از آن صدق نیاز — نیت آن بود که خوانی در نماز

صدق نیت بنده را اندر امور — هست لازم با خداوند غفور

قَالَ النَّبِیُّ صـ لِیَکُنْ لَکَ فِی کُلِّ شَیْءٍ نِیَّةٌ حَتّٰی فِی النَّوْمِ وَالْاَکْلِ

مر ترا فرض است در هر کار و بار — نیت خالص بقرب کردگار

گر همه خوابیدن و خوردن بود — جمله با یادش بسر بردن بود

وَقَالَ النَّبِیُّ صـ اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وَقَالَ اَیْضًا نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ خَیْرٌ مِنْ عَمَلِهٖ

قبله عالم رسول ذو المنن — گفت پیش حق ز اعمال حسن

آن قبول افتد که نیت بی‌خلل — داشت در دل بر رضای لم یزل

باز گفت آن سرور افلاک سیر — نیت مؤمن به از اعمال خیر

هر که هست از قلب و خالص بی‌خلل — مینماید موجب نیت عمل

در دل انسان شود نیات خیر — از صفای معرفت حاصل ز غیر

نیک نیت در جهان محکم پی است — نفس او مقهور و محکوم وی است

مردم عالم ازو بی واهمه — اندر آرام اند و جمعیت همه

وانکه بدنیت بود جویای شر — باشد او محکوم نفس بدسیر

مردمان باشند ازوی روز و شب — در بلا و رنج و تصدیع و تعب

وَقَالَ النَّبِيُّ صلعم يُحْشَرُ النَّاسُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَلٰى نِيَّاتِهِمْ

میشوند انگیخته خورد و کلان — در جزا بر طبق نیت های شان

لیک در دلهای اهل روزگار — هست نیت را تنوع بی شمار

مثل انکه هست شخصی را نهان — نیت از کسب علوم اندر جهان

این که از تحصیل هر علم و فنی — در دل افروزد چراغ روشنی

تا ز نور فهم و دانش زین صفت — چشم جان بلبینا کند بر معرفت

آورد نقد دو عالم را بدست — زان سبب با قرب حق باید نشست

یا کند تبیان احکام خدا — از اوامر وز نواهی ای فتی

تا رساند خلق را نفعی ازان — روز حشر باشدش جنت مکان

چون ورا باشد ز علم و تربیت — نیت تحصیل نفع آخرت

در جزا بر طبق نیت بل زیاد — نفع ها یابد از کشت سداد

قَوْلُهٗ تَعَالٰى مَنْ كَانَ يُرِيْدُ حَرْثَ الْاٰخِرَةِ نَزِدْ لَهٗ فِيْ حَرْثِهٖ

شخص دیگر هست کز کسب علوم
نیت آن دارد بر اطوار رسوم

که کند از فضل و اندک تربیت
بر همه امثال و اقران فوقیت

تا شود بر مقتضای رای او
در محافل صدر مجلس جای او

قاضی شهری شود یا محتسب
زر نماید جمع مالا یحتسب

چون ز علم او را بود ای مولوی
نیت تحصیل نفع دنیوی

بخشد او را فیض عام مستعان
نفعها از کشت زار این جهان

لیک باشد آن ز کیلی زین صفت
بی نصیب از نفع کشت آخرت

قوله تعالی مَن کَانَ یُرِیدُ حَرْثَ الدُّنیَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ
فِی الْآخِرَةِ مِن نَّصِیبٍ

گفت جنید ربا خدا و خلق او
باطن خود را کند هر کس نکو

نگذرد چندی مکر رب الانام
خوبیش ظاهر کند در خاص و عام

وانکه بد نیت بود اندر نهان
با کریم ذو الجلال و مردمان

زود باشد که بقهر ایزدی
میشود رسوای عالم زان بدی

قال النبی صلعم اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَلَا اِلیٰ اَعْمَالِکُمْ وَلٰکِنْ
یَنظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَنِیَّاتِکُمْ

می نه بیند کردگار رهنما   سوی صورتها و اعمال شما

بلکه میدارد نظر آن مستعان   جانب دلها و نیّت های تان

پس گمان خویش را باید نکو   داشتن با کردگار و خلق او

که شود در قلب انسان حسن ظن   جلوه گر از حسن ایمان بی سخن

انکه دارد حسن ظن بی کینه است   بدگمان از غبار سینه است

هرکه بدظن در جناب کردگار   کشت ایمانش نمی آید بکار

قوله تعالی ذٰلِکُم ظَنُّکُمُ الَّذِی ظَنَنتُم بِرَبِّکُم اَردٰاکُم فَاَصبَحتُم مِنَ الخٰاسِرِینَ

بود یعنی این هلاکت در شما   از گمان بد که در حق خدا

داشتید و مر شما را آن گمان   رد نمود از چشم لطف مستعان

چون شما بر ذات حق بدظن بدید   صبح کرده از زیانکاران شدید

در حق خلق خدا هم ای فتی   بدگمانی هست عصیان خدا

قوله تعالی اِجتَنِبُوا کَثِیرًا مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ

محترز باشید ای مردم بسی   از گمان بد بحق هر کسی

زانکه بعضی از گمان نزد اله   در حق خلق است عصیان گناه

نیست نزد روشناس معرفت	بدگمان امیدوار مغفرت
اولیا بر حسن ظن بشتافتند	موجب آن ظن خدا را یافتند

قَالَ اللهُ فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَةِ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِيْ بِيْ يَا مُحَمَّدُ

گفت هستم کردگار ذوالمنن	من به نزد ظن عبد خویشتن
یعنی او هر قسم که دارد گمان	در جناب من مرا باید چنان
پس گمان خود نکو دار ای فهیم	با خدا وین بیت بشنو از قدیم
هرچه در دنیا خیالت آن بود	تا ابد راه وصالت آن بود
به که سازی جمع حال خویش را	با خدا بندی خیال خویش را
نه که سازی پر غبار و تیره تر	دل ز خطرات و هواجس سربسر
خطره اندر باطن انسان بلاست	وان هواجس آفت بی منتهاست
زانچنین آفت رهائی بالدوام	کس ندارد در جهان از خاص و عام
که نیارد کرد هرگز ای فتی	بی هواجس یک دوگانه را ادا
وقت نیت در وضو و در نماز	میکنند وسواسها دور و دراز
وین از آنکه بی تماشای جهان	بی وساوس نیست حال این و آن
نیست ممکن ماندن ایشان مدام	نفس سرکش خو گرفته صبح و شام

ور بگوید شان کسی کز شغل دل / نفی باید کرد هر خطره ز دل

در جواب ایشان بگویند ای فتی / نیست امر باطنی در دست ما

کار ما شد تابع احوال دل / کس ندارد اختیار کار دل

بلکه دل هم باشد اندر روزگار / در حضور و وسوسه بی اختیار

این سخن مضمون نادانی بود / جمله تسویلات شیطانی بود

اختیار قلب شان همچون و چند / بهر آن بود که صاحب دل نهند

واهل عرفان از فضل ذو المنن / بی شک و شبهه یقین است این سخن

که زوال شک و خطرات نهان / ممکن و واقع بود اندر جهان

آنچنان که دل نشیند برقرار / بی هواجس با حضور کردگار

وین سعادت حاصل ای صاحب کمال / کرده واز ذکر خدا در جمله حال

هم نساید نور تقوی و یقین / رفع خطرات و هواجس اجمعین

لمعهٔ دویم در نظر کردن در امور و عبرت گرفتن از جهان

لمعهٔ دویم شد اکنون جلوه گر / از طریقت نزد ارباب هنر

در بیان عبرت ای صاحب شعور / دیدن از چشم تفکر در امور

این تفکر در حقایق ماه و سال / آن بود کز چشم قلب خوش خصال

عالم باطن نداری در نظر | خوض فرمائی و بینی سر بسر
حال آنانرا که مدفون گشته اند | پیشتر از ما و تو بگذشته اند
انقلاب حال خویش اندر جهان | منتهای کار باقی ماندگان
زان بگیری عبرت و آگه شوی | از هوسها آرزو کوته شوی
هیچکس دیدی درین فانی سرا | از بزرگ کوچک و شاه و گدا
کو نشد آخر اسیر دام خاک | خاک اعضایش نپوسانید پاک
پس اگر در بزم عقلی روشناس | حال آینده ز ماضی کن قیاس
چشم عبرت بین نداری گر دولت | نیست فردا جز ندامت حاصلت
گر ز دار عبرت گرفتن ای جوان | مر ترا حاصل دو نفع اندر نهان
اول آن که قلب با خوف و رجا | میشود کامل ز صدق التجا
دویم این که راغب آید ای پسر | دل بزهد و ترک دنیا بیشتر
چشم عبرت بین ندارد هیچکس | غیر آنکس کز عطای دادرس
تصفیه دارد دلش وجه نکو | در نهان صاحب بصیرت باشد او
در دلش اندیشه ها لیکن نداشت | از تفکر چشم عبرت بین نداشت
کور باطن باشد و ناقص شعور | چشم ظاهر بودش هر چند کور

حالت نقیم نابینائی چند | سکند ظاهر لرم ازحمید

قوله تعالی فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور

گفت ایزد مدعا مستور نیست | دیده های ظاهری شان کور نیست
بلکه کور واعمی دیرینه اند | چشم دلهاشان که اندر سینه اند
پس کسی را که خدا او ند ودود | دیده باطن زفضل خود کشود
بهر عبرت کیری او ضاع دهر | او بتحقیق از سعادت یافت بهر

قال بعض المحققین اذا اراد الانسان ان ینال منزلة التفکر فلیتفکر فی اربعة اولها فی ایات الله والعلامات والثانی فی نعماء الله والثالث فی ثوابه وعقابه والرابع فی الاء الله

یعنی انسان کر بخواهد ای عمو | که بدل فیض تفکر باید او
کو که اول از تفکر کن نظر | در براهین وجود داد کر
هستی ذات کریم مستعان | که محیط جمله اشیا باشد آن
پس تفکر کن تو در نعمای او | فیض های عام و احسانهای او
کز عطا او لو معاصی در وجود | آید و از بهر بانی آن ودود

میدهد رزق و شفای سالم ‏ عفو فرماید معاصی از کرم

پس تفکر اندر احوال معاد ‏ واجب آمد مر ترا امیدوار یاد

در ثواب و در عذاب روز حشر ‏ دوزخ و خلد و صراط و سور حشر

بعد از آن کر دل سعادت عازم است ‏ اندر آلایش تفکر لازم است

معنی آلا نعیم باطنی است ‏ وین تفکر خاص خاصان غنی است

مثل فکر اندر امید قرب او ‏ آرزوی درد عشق و جستجو

فکر در عرفان نفس و روح و دل ‏ مستقیم عزم بودن متصل

فکر در افعال و اسما و صفات ‏ فکر در توحید نه در کنه ذات

زانکه ممنوع است ایفرخنده کار ‏ فکر تو در کنه ذات کردگار

قَالَ النَّبِيُّ ؐ تَفَکَّرُوا فِي الآءِ اللهِ وَلَا تَفَکَّرُوا فِي ذَاتِ اللهِ

گفته اند اهل دل ای صاحب شعور ‏ باطنی کردن تفکر در امور

باشد آن آئینه کز سیمای او ‏ نیک و بد تفریق گردد مو بمو

مر گناهان را بود کفاره آن ‏ روشنی در دل فزاید هر زمان

وز تفکر معرفت گردد فزون ‏ سوی راه نیک باشد رهنمون

وین تفکر خود عبادت شد چنان ‏ که نباشد هیچ طاعت مثل آن

قَالَ النَّبِيُّ تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ

فکر یک ساعت عبادت میشود
بهتر از یک ساله طاعت می شود

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَا يَنَالُ مَنْزِلَةَ التَّفَكُّرِ إِلَّا مَنْ خَصَّهُ اللهُ بِنُورِ التَّوْحِيدِ وَ الْمَعْرِفَةِ

گفت صادق که تفکر اینچنین
کی بود در هر دل کوتاه بین

میرسد این منزلت را آن دلی
یعنی او از فکر یابد حاصلی

کبش نباید قادر و الاصفت
خاص از توحید و نور معرفت

گر تفکر گیرد اندر روز کار
عبرت و پیوسته باشد هوشیار

دیده بربندد کند گلگشت دل
چیبد از گلذار دل کل متصل

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمَ غُضُّوا أَبْصَارَكُمْ تَرَوُا الْعَجَائِبَ

قبلهٔ دل خاتم پیغمبری
گفت بربندید چشم ظاهری

در دل از چشم تفکر پی برید
پس تماشاها عجایب بنگرید

دیدن هر شئ کند ای حق شناس
قلب انسانرا پریشان تر حواس

زان سبب فرمود ایا اینچنین
صاحب کل شاه جمله مرسلین

یعنی این دیده به بند و چشم دل
وا کن از بهر تماشا متصل

در خیالات حقیقی محو باش	بیخبر از مبتدای نحو باش
از گلستان خیال رنگ رنگ	چشم دل را ساز گلچین بید رنگ
بر بهار هر گل ناپایدار	دل مبند و گیر عبرت هوشیار
شاه مردان گفت باشد بر نظر	خالی از عبرت گرفتن سر بسر
لهو باشد لهو دان بیفایده	خیر و خوبی زان نگردد عایده
هر خموشی کز تفکر خالی است	باطنش در دل نه فکر عالی است
سهو باشد سهو بیشک غفلت است	باعث حمق است ترک دولت است
هر سخن گفتن که از ذکر خدا	خالی است و بهر دیگر مدعا
لغو باشد لغو بیحاصل بود	زنگ بر مرآت پاک دل بود
پس خوشا حال کسی کش چشم دل	دایما از بهر عبرت متصل
مشتغل باشد بفکر و ذکر حق	یا در استغفار جرم ما سبق
غیر ازین جمله تفکرها که من	با تو گفتم هرچه باشد به سخن
خطره وسواس و حیرانی بود	جمله تسویلات شیطانی بود

لمعهٔ سیوم در فضیلت خاموشی و مذمت گفتار باطل

لمعهٔ سیم شد اکنون جا من	جلوه گر اندر خموشی و سخن

خامشی صمت و سخن باشد کلام	هر یکی را بر دو قسم است انقسام
نافع دیگر مضر بشنو کنون	نافع ان خاموشی است ای ذوفنون
که خیالت مشتمل بر فکر و غور	باشد اندر انقلاب حال دور
در شناسائی نفس خویشتن	در حساب باز پرس هر سخن
در بقای ذات حق داد کر	در فنای ماسوی الله سر بسر
در چنین صمت است حاصل صدف	گوهر مقصود دل آری بکف
این خموشی آید از عارف کسی	هست بهتر از سخن گفتن بسی
بشنو آن صمت مضر قسم دویم	شیوهٔ کم فطرتی ره کرده گم
کش خموشی باشد اندر فکر جاه	از دیاد مال و اوج دستگاه
یا خیال فتنه و ایجاد کید	یا هوس باقی دام عمرو زید
اینچنین صمت است بی سود ای پسر	بل رساند قلب انسان را ضرر
طالب حق زین تخیل کاره است	زین خموشیها سخن گفتن به است
آمدیم اکنون بتقریر کلام	نافع آن باشد سخن در هر مقام
کز برای حق بود در شان حق	یا ثبوت وحدت و عرفان حق
یا بیان حال خاصان خدا	ز انبیا و اولیا و اصفیا

در فضیلت خاموشی

یا هدایت را نمودن آشکار … در بیان کردن طریق استوار

ایکلام از بحر دانش گوهر است … صد مراتب از خموشی بهتر است

وان مضر باشد کلام نا روا … در بطالت غیر این گفتارها

آن سخن کز وی نیاید نفع دین … یا دهای مردم کوتاه بین

حرف دنیا یا بد آموزی کید … یا دروغ و چند خبث عمرو زید

قوله تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي لَهْوَ الْحَدِيثِ لِيُضِلَّ عَنْ سَبِيلِ اللهِ وَيَتَّخِذَهَا هُزُوًا أُولَٰئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ

یعنی اندر مردمان باشد کسی … کو فرو شد قول باطل را بسی

تا کند گمره بآن باطل کلام … از ره حق خلق عالم را تمام

وین عمل را بشمرد آسان وسهل … پس برای اینچنین ارباب جهل

هست آماده بمحشر بیحساب … از عقوبات واهانت کن عذاب

پس خموشی ازچنین باطل کلام … بهتر آمد بهتر ای والا مقام

خامشی باشد محقق را شعار … که نماید صید معنی را شکار

خامشی در بزم عرفان خواندت … بر حقایق مطلع گرداندت

موجب حفظ از خطاهای سعید … هست و در دار بن راحت را کلید

صمت را گویند مصباح قلوب　　　پرده باشد جاهلانرا بر عیوب
گر سخن گفتن شود عیب و هنر　　　قدر علم و جهل ظاهر از بشر
خامشیها شیوهٔ دینی بود　　　باعث تمکین و سنگینی بود
نه همین تنهاست پرده بر عیوب　　　هیبت اندازد ز ساکت بر قلوب
زایل از دلها قساوت میکند　　　هم عبادت پر حلاوت میکند
پس زبان بر بند ایصاحب شعور　　　زانچه گفتن مر ترا نبود ضرور
خاصه در عصری که باشد کیمیا　　　یافتن هم صحبت پاک از ریا
که شود با تو زمانی هم کلام　　　در الٰهیات و عرفانی مقام

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَیْءٍ اَحَقُّ بِطُوْلِ السِّجْنِ مِنَ الْکَلَامِ وَاللِّسَانِ

گفت پیغمبر بصاحب فطنتی　　　قید کردن را بزندان مدتی
نیست چیزی مستحق تر در جهان　　　فی الحقیقت از کلام و از زبان
یعنی از بیهوده گوئیها دو لب　　　بسته باید داشت بر حسن ادب
کانکه روزی بخش انس و جن بود　　　مطلع بر ظاهر و باطن بود

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَ لِسَانِ کُلِّ قَائِلٍ فَلْیَتَّقِ اللّٰهَ وَلْیَعْلَمْ مَا یَقُوْلُ

گفت پیغمبر که رب مستعان / هست با گوینده نزدیک زبان
پس همی باید ز باطل گفتگو / آدمی پرهیزد و ترسد از او
داند این را کز دهان آن بیخبر / از حق و باطل چه می آرد بدر
اهل دانش گفته اند ای هوشیار / که تکلم می نماید آشکار
هرچه باشد در ضمیر آدمی / از صفا و دُرد و بیشی و کمی
مر ضمیر ما سخن شد ترجمان / کز سخن قصد دل آید بر زبان
در سخن بنگر بیان خویش را / تابع دل کن زبان خویش را
آور ای فرزانه بر حسن ادب / حرف سنجیده از دل تا بلب
کن تبرا گفتگو را از گزاف / ز افترا و کذب و نمامی و لاف

قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا

گفت حق کای مؤمنان با صفا / در سخن گفتن بترسید از خدا
بر زبان آرید قول استوار / یاوه گوئی را مسازید اختیار
هست گفتار حکیمان کهن / که زبان را شو نگهبان از سخن
حرف بد را ره مده یعنی بلب / تا نگردد مستمع نفرت طلب
وز کلام ذکر حی لایموت / زینهار ای دوست تا نائی سکوت

کاینچنین گفتن به از ناگفتن است	نیست گفتن بلکه گوهر سفتن است
وانکه بشناسد نکو با اهتمام	خوبی و خاموشی و حسن کلام
پس کلام و صمت او هر دو یقین	نیست غیر از طاعت جان آفرین

قَالَ النَّبِیُّ دَعْ مَا لَسْتَ مِنْهُ فِی شَیْءٍ وَلَا تَنْطِقْ فِی مَا لَا

یُغْنِیكَ وَاخْزُنْ لِسَانَكَ كَمَا تَخْزُنُ وَرِقَكَ

گفت پیغمبر که بگذار انچه نیست	داخل چیزی بفکر ان شئی نیست
لب مکن هرگز بان گفتار باز	کت نکردانذ ز حاجت بی‌نیاز
بهر حرف خوش خزینه کن زبان	صرف منا گفتکو را هر زمان
انچنان که مالرا کم میدهی	رزق ورودی را خزینه می نهی
در نماتی هرزه گوئی پیشتر	باطل است اندر طریقت سر بسر
چون شدی غوّاص دریای خیال	خامشی لازم ترا در جمله حال
محو شو در جلوه های یاد یار	گوهر معنی ازین صورت بر آر

لمعهٔ چهارم در بیان اکل و شرب و نوم و یقظه

لمعهٔ چارم هدایت مشتمل	جلوه گر گردد منور سازد دل
اندرین لمعه است بر وجه صواب	ذکر اکل و شرب و بیداری و خواب

خوردن

در بیان اکل و شرب

خوردن آمد پنج قسم ای مستفید / گوییت مشروح بباید شنید
اولا خوردن برای ذکر حق / آنقدر کز وی شود سد رمق
این عمل از طاقت انسان جداست / خوردن پیغمبران و اولیاست
آنکسان کاندر ره عشق خدا / نفس را کشتند با حرص و هوا
ماه و هفته گر رود چه قوت / زنده دارد شان کریم لایموت
دومین اکل ای هدایت مستحق / اندکی افزونتر از سد رمق
تا ازان قوت بود بر شغل و فکر / بر ادای طاعت و اخلاص ذکر
اینچنین خوردن شعار متقین / باشد و ارباب اخلاص و یقین
سیومین اکل آنچه از افزون و کم / که فرستد کردگار محترم
خورده و راضی بود که کم خورد / که شکم سیر آنچنان کس پرورد
این بود اکل توکل پیشه کان / با نفوس خود جدل اندیشه کان
در طریقت این سه اکل آمد پسند / وانچه افزونتر بود ناسودمند
چارمین اکل شریعت گر حلال / هرچه دست آید ز فضل ذو الجلال
بر شکم نعمت بقدر اشتها / روز و شب خورده نماید شکر ادا
اینچنین خوردن شد ای دانش متین / اکل اهل فضل و جمع مسلمین

همچنین اکل است معیوب ای پسر
که بود مصروف همت سربسر
بر غذاهای لذیذ رنگ رنگ
از حرام ان یا حلال آید بچنگ
روح‌ها پر سازد از خوردن نه بس
تنگ گردد جای جنبش بر نفس
این عمل تن پروری آمد بنام
خوردن فساق و اوباش و عوام

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ سَيَكُونُ النَّاسُ مِنْ اُمَّتِي يُوْلَدُوْنَ فِي النَّعِيمِ وَيَغْذُوْنَ بِهِ هِمَّتُهُمْ اَلْوَانُ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ

وَيَمْدَحُوْنَ بِالْقَوْلِ اُولٰئِكَ شِرَارُ اُمَّتِي

گفت پیغمبر شفیع مجرمان
زود باشد ز امت من مردمان
در تنعم چون تولد میشوند
ان نعیم ایشان خورند بغنوند
صرف باشد همت ایشان همه
بر شراب و رنگ رنگ از اطعمه
وز زبان قوم دانش کو نهان
مدح کرده میشوند آن گمرهان
ز امت من انجماعت بدتر اند
از شریران اند یعنی پر شر اند
پس تو کمتر میخور ای صاحب هنر
که ز پر خوردن رسد دل را ضرر
پاکی قلب تو در کم خوردن است
عمر با صحت با خر بردن است
هر که کم خورد او زخفت راح یافت
باطنش از هر مرض اصلاح یافت

وَقَالَ النَّبِیُّ ع اَلْمُؤْمِنُ یَأْکُلُ فِیْ مِعًی وَّاحِدٍ وَالْمُنَافِقُ فِیْ سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ

گفت سرور مؤمن با احترام
میخورد مقدار یک روده طعام

وان منافق روز و شب تن پرورد
که بقدر هفت روده میخورد

قَالَ دَاؤُدُ صَلَوٰةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ تَرْکُ لُقْمَةٍ مَعَ الضَّرُوْرَةِ
اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ قِیَامِ عِشْرِیْنَ لَیْلَةً

قول داؤد است ای سالم مزاج
ترک عین ضرور و احتیاج

کردن یک لقمه خوردن پیش من
بهتر آمد صد مراتب بی سخن

ز ایستادن بیست شب بهر بندگی
پس بود در کم خوری فرخندگی

که چو پر خوردی تو ایصاحب فنون
تشنگی گردید در باطن فزون

آب نوشیدن پیاپی شد ضرور
روده ها پر گشت و خواب آورد زور

ثقل نفس آمد کسل بالای آن
باز دارد آدمی را بیکمان

از عبادت وز خضوع و ذکر رب
وز حصول فیض بیداری شب

تا توانی ای جوان شب زنده دار
مرده دل را کن ز غفلت هوشیار

چون که در بیداریت باشد خیال
صرف در یاد کریم بی مثال

باشی اندر خواب هم با او یقین
پس زهی بخت سعادت همقرین

آخر شبها مخواب ای پر هنر — دیده را گلچین کن از فیض سحر

نه دران دم غافل و بیکار باش — تا توانی گرم استغفار باش

وین نمیگویم که روز و شب تمام — خفتن و آرام بر خود کن حرام

کاستقامت از مزاج ای حقشناس — میرود بلکه بسلامتی حواس

گر همی خوابی تو ای هشیار دل — خواب کن چون مردم بیدار دل

زانکه ارباب طریقت اندکی — گر همی خوابند باشد بیشکی

بهر آن تا قوتی گیرد دماغ — وین بدن از کاهلی یابد فراغ

نه برای راحت نفس از خری — یا برای لذت تن پروری

زنده دل باش و ز غفلت رخ بتاب — نفس خود را آزمایش کن بخواب

بنگرش در خواب چندین مرتبه — کش چه همت است و کدامین مرتبه

گر شوی روشن دل از نور یقین — آنچه میگویم ببینی بعد ازین

کم بود این قسم خفته ای پسر — خواب مردم غفلت آمد سربسر

خواب بیهوشی برابر دیده اند — بلکه با مرگش برادر دیده اند

زان ترا غافل ز حق شیطان کند — که بغفلت دزد بر کالا زند

خلقت انسان ضعیف و عاجز است — زان طرف بر فعل و قوت عاجز است

در بیان خوف و رجا

قدرت بیداری اندر دست او — نیست در دست خدا هست العفو

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ نَامَ بَعْدَ فَرَاغِهِ مِنْ اَدَاءِ الفَرَائِضِ وَالسُّنَنِ وَالوَاجِبَاتِ مِنَ الحُقُوقِ فَذَلِكَ نَوْمٌ مَحْمُودٌ فَاجْعَلْ كُلَّ نَوْمِكَ اٰخِرَ عَهْدِكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاذْكُرِ اللهَ بِقَلْبِكَ وَلِسَانِكَ وَاعْتَقِدْ بِقَلْبِكَ مُسْتَعِيناً بِهِ فِي القِيَامِ عَلَى الصَّلوٰةِ اِذَا انْتَبَهْتَ

هرکه خواهید از برای راح تن — بعد فارغ گشتن از فرض و سنن
وز ادای هر حقوق واجبا — که برا و فرمان شد از شرع نبی
اینچنین خواب است محمود و نکو — پس تو ای یزدان پرست نامجو
چون بخوابی در دل خود کن یقین — که مرا این خواب باشد آخرین
رفتنم باشد از دنیا نه خواب — مستعد موت گردیده بخواب
تا روی در خواب میکن هر زمان — ذکر نام دوست از دل وز زبان
معتقد اندر دل ای فرخنده خو — بر خدا باش و اعانت جو از او
گر کرم سازد ترا بیدار باز — تا توانی گشت قائم بر نماز

لمعهٔ پنجم در مذمت عجب و بیان خوف و رجا

لمعهٔ پنجم کنون بخشد ضیا — در بیان عجب و در خوف و رجا

چون شوی مغرور در حسن عمل / نام آن عجب است بشنوی جدل
خوف در دل ترس ایزد داشتن / سر ز نافرمانیش برکاشتن
چیست میدانی رجای مستفید / داشتن بر رحمت لطفش امید
این دو باید باشد اندر جمله حال / در دل مؤمن بر آئین کمال
کش بترسد دل ز قهر کردگار / هم ز لطف او بود امیدوار
طاعت خود را حقیر داند او / عجب ننماید بر اعمال نکو
عمر اگر گردد ز صد سالت فزون / وان همه عمر عزیز ای ذوفنون
صرف طاعت سازی و فرمان بری / در ورع در زهد و تقوی پروری
از ریاضت نابکاهی چون هلال / مرتکب باشی بمستحسن خصال
با وجود این ترا در دل اگر / عجب از آن فعل و عمل سازد گذر
سعی تو ناچیز و باطل میشود / حسرت و افسوس حاصل میشود
موجب قهر کریم مستطاب / گردد و سرمایه چندین عذاب
انبیا و اولیای پاک دین / با چنان اعمال و تقوی و یقین
طاعت خود را جوی نشمرده اند / ما عبدنا بر زبان آورده اند
چون چنین گفتند خاصان ازل / دیگران را خود چه خواهد بد عمل

در بیان فوز رجا

قال النبی صلعم ان الرجل لیعمل الحسنة فیتکل علیها ویعمل المحقرات حتی یأتی الله وهو غضبان وان الرجل لیعمل السیئة فیفرق عنها فیأتی الله عز وجل آمنا یوم القیمة

گفت سرور است شخصی اینچنین | که عملهای نکو در راه دین
کرده وزان عجب پیدا میکند | تکیه بر حسن عملها میکند
پس ز سهل انکاری نفس شریر | میکند بعضی گناهان صغیر
چون بیاید نزد حق روز شمار | پر غضب باشد براو پروردگار
شخص دیگر هست کز وی در جهان | چون شود صادر گناهی بعد ازان
دوری از خوف الهی زان عمل | جوید و چون پیش حق عز و جل
او بیاید ایمن است از سوز حشر | مطمئن خاطر بود در روز حشر
یعنی اعمال حسن گرچه بسی | باشدت دانیش کمتر از خسی
ور گناه اندک بود دانیش کبیر | تا ترا عجز تو گردد دستگیر
پس نسازد عجب انکو بخرد است | که بفعل خیر مغروری بد است
بایدش باشد امید و التجا | نه بحسن فعل بر فضل خدا
شاد و خاطر جمع بنشیند مدام | ار چه از قهر خدا و لطف عام

قَالَ الصَّادِقُ ع طُولُ التَّسْوِيفِ حَيْرَةٌ وَالْاِعْتِفاءُ عَلَى اللّٰهِ هَلْكَةٌ وَالْاِصْرارُ عَلَى الذُّنُوبِ اَمْنٌ لِمَكْرِ اللّٰهِ وَهُوَ قَالَ جَلَّ شَانُهُ

لَا يَاْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ

کار امروز ار بفردا افکنی
حیرت بیفایده حاصل کنی

بر امید عفو عصیان ساختن
هست خود را در هلاک انداختن

بر گنه اصرار نمودن خطاست
ایمن از مکر خدا بودن خطاست

زانکه خود گوید کریم داد گر
نیستند از مکر من ایمن مگر

آنجماعت که زیانکاران بوند
یعنی اندر مایه نقصان کن شوند

پس ترا در دل مدام امید و بیم
هر دو می باید برابر ای فهیم

عاقل است آن که اگر باشد ورا
غالب اندر قلب امید و رجا

زان همی ترسد که این امید من
باعث سستی در اعمال حسن

که درو عجب آورد شیطان پدید
پس تفکر در عقوبات شدید

کرده و از قهر آن معبود پاک
نفس سرکش را نماید خوفناک

ور بترسد که ز خوف بیشمار
نا امید از رحمت پروردگار

گشته و تاریک ز اعمال نکو
میشود پس باید ای فرخنده خو

فصل

در بیان خوف و رجا

فضل و الطافی که در حق عباد / کرده شامل از کرم حق ودود
آرد اندر خاطر و گیرد قرار / نفس عاصی را کند امیدوار
باشدت ای دوست درگاه خدا / جای امید و مکان فیضها
نفس امّاره است جای خوف و بیم / موضع بالغزی و بُعد عظیم
هر قدر که دل مصفّای شود / بر عیوب نفس بینا می شود
خوف او گردد زیاده هر زمان / بر خطا از خوف حق مستعان
وانقدر کاندر عطای کردگار / بنگرد دل از نعیم بی شمار
می شود امیدش افزون بر یقین / بر کرم فرمودن جان آفرین

قَالَ النَّبِيُّ يَقُولُ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى لَا أَجْمَعُ عَلَى عَبْدٍ خَوْفَيْنِ وَلَا أَجْمَعُ لَهُ أَمْنَيْنِ فَإِذَا أَمِنَنِي فِي الدُّنْيَا أَخَفْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَإِذَا خَافَنِي فِي الدُّنْيَا أَمَّنْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ

گفت پیغمبر که میگوید خدا / جمع ننمائیم در یک بنده ما
هر دو جا از امن از خوف درون / پس اگر با امن در دنیای دون
باشد خوشدل ز بعضی چیزها / من همی ترسانمش روز جزا
ور بود پر خوف در دنیا ز من / دارمش در حشر مأمون ز محن

مر پسر را گفت لقمان حکیم / گر خدا در دل چنان میدار بیم

که اگر داری محاسن جنس جنس / میروی تو با ثواب جن و انس

داد گر مشکت عذابت میکند / گرهی خواهد خرابت میکند

وانچنان باش از امیدش مطمئن / که اگر تو با گناه انس و جن

میروی بر تو ترحم آن کریم / آرد و قدر ترا سازد عظیم

خوف در نفس هدایت مستحق / می نماید آشکارا عدل حق

تا بترسد از وعید واحتراز / آورد از ترک حکم بی نیاز

زین تخوف نفس اماره قتیل / گردد از فضل خداوند جلیل

وز رجا در دل شود انوار فضل / لامع و ظاهر کند آثار فضل

تا شود امیدوار لطف او / بشکفد از نوبهار لطف او

زین رجا دل راست حاصل زندگی / تا ببیند چهره فرخندگی

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ عَبَدَ اللهَ عَلَى مِيزَانِ الْخَوْفِ وَ الرَّجَا لَا يَضِلُّ وَ يَصِلُ اِلَى مَأْمُولِهِ فَالْمُحِبُّ يَعْبُدُ رَبَّهُ عَلَى الرَّجَا بِمُشَاهَدَةِ اَحْوَالِهِ وَالزَّاهِدُ عَلَى الْخَوْفِ

دور تر از وی ضمیر امید و بیم / هر کرا با حق برابر ای فهیم

او بران میزان عبادت میکند — رخ سوی راه هدایت میکند
مطلب خود را رسد از فضل دوست — پس کسی کو دوستدار پاک اوست
هر عبادت که بدرگاه مجید — میکند منظور او باشد امید
دان امیدش راست ای فرخنده کیش — باعث احوالی که می بیند بخویش
وانکه اندر دام زهد آمد اسیر — هر عبادت که بدرگاه قدیر
میکند از دوربینی ای فهیم — باشدش منظور بیشک خوف و بیم
می شود زین قول حاصل ای فهما — که ره عشق است امید و رجا
در ره عقل از خطاهای بشر — باشد ای طالب همه خوف و خطر

لمعهٔ ششم در مذمت ریا و بیان استماع مدح و ذم

می نگارد لمعهٔ سادس قلم — در ریا و استماع مدح و ذم
چیست مقصود از ریا ای بیدل — اینکه اندر دل مقارن با عمل
یا بترک فعل بد جز دادگر — دیگری بیننده آید در نظر
معنی مدح اندرین نازک مقام — چشم تحسین داشتن از خاص و عام
اشتیاق آفرین بشنیدن است — زان خوشامد مفتخر گردیدن است
ذم بود بر عکس آن یعنی هوس — باشدش در دل که او را هیچکس

بد نه پسند بد نه گوید ورنه کسی / دیدیا گفت او شود غمگین بسی

چون بمدح و ذم نظر بر دیگران / داشت او باشد ریائی بیگمان

که ریائی گر کند فعل حسن / یا کند ترک معاصی بی سخن

از برای مردمان کرد آنچه کرد / نه برای خاطر معبود فرد

چون ریا اندر دل انسان گذر / می کند میسازد از حق بیخبر

این ریا را در دل ای والا تبار / موضع واقع شدن وان بیشمار

مینماید وسوسه بسیار جا / در دلت شیطان بیجا در ریا

در حواس و اندر افعال و عمل / واندر اکل و شرب و قول بر محل

در نشست و خاست در ضحک و بکا / در تلبس از لباس با صفا

در نماز بی حضور و بی فرج / در قرائت کردن قران و حج

در تواضع نیز و زهد و مثل آن / در زکات و در سخاوت همچنان

قَوْلُهُ تَعَالَى اَلَّذِيْنَ يُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ رِئَاءَ النَّاسِ وَلَا يُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْاٰخِرِ وَمَنْ يَكُنِ الشَّيْطَانُ لَهُ قَرِيْنًا فَسَاءَ قَرِيْنًا

انکسان که میدهند از مال و زر / مفلسانرا نه برای ده ذکر

بلکه از بهر ریائی مردمان / تا براید مدحشان از هر زبان

در مذمت ریا

اینچنین مردم نه ایمان بر خدا / آوریدند و نه بر روز جزا
که قرین شان گشت شیطان لعین / وانکه را شیطان قرین شد بد قرین
این ریا باشد درختی در نهان / کش ثمر شرکت خفی آمد بدان
بیخ این کج درخت سست ساق / در حقیقت با خدا آمد نفاق
می بفرماید کریم لم یزل / با ریائی وقت وزن هر عمل
که برو اجر عمل را ای رکیک / گیر از آن کس کش بمن کردی شریک
گفت پیغمبر که پرهیز قلوب / از ریا در هر عمل خوبست خوب
با ریا بیهوده باشد هر عمل / شرک مخفی با خدا عز و جل
زان سبب چندین نماز سالها / شد وبال گردن آنها
زین عبادتها نگردد عقده حل / چون خر افتاده ریائی در وحل
آدمی خالص نمیگردد مگر / از میان گر ز دل بر آرد سر بسر
این درخت شر که یعنی ریا / از رگ و ریشه باخلاص خدا
ننگرد از چشم وحدت بین بسی / قادر و موجود غیر از حق کسی
پیش او باشد مساوی در جهان / مدح و ذم قهر و لطف و این و آن
زانکه ممدوح کریم دادرس / بد نمیگردد ز بد گوئی کس



همچنین مذموم حق بی گفتگو ‌ ‌ ‌ ازثنای کس نمیگردد نکو

کافی و دانا و بینا دان تمام ‌ ‌ ‌ در هر افعال وعمل رب الانام

بلکه نزدیک از رگ گردن بدان ‌ ‌ ‌ قل کفی بالله شهیدا را بخوان

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ اِتَّقِ اللهَ وَلَا تُرِی النَّاسَ اِنَّكَ تَخْشَی اللهَ

فَیُکْرِمُونَكَ وَقَلْبُكَ فَاجِرٌ

گفت پیغمبر که پرهیز نهان ‌ ‌ ‌ کن برای کردگار انس وجان

خویش را منما بخلق ای هوشیار ‌ ‌ ‌ اینکه میترسی تو از پروردگار

تا بدارندت گرامی سربسر ‌ ‌ ‌ باشدت اما دل از هر بد بتر

مردم عالم گرفتار خود اند ‌ ‌ ‌ سربسر درماندهٔ کار خود اند

نیست شان ای سالک فرخنده کیش ‌ ‌ ‌ قدرت دفع بدی از نفس خویش

نه بتحصیل نکوئی قادر اند ‌ ‌ ‌ پای بند کار و بار ظاهر اند

پس چرا داری توقع در جهان ‌ ‌ ‌ تو ز مدح عمرو زید و این وان

هم ز بدبینی و بد گوئی کس ‌ ‌ ‌ ازچه می ترسی بغیر از دادرس

وَقَالَ النَّبِیُّ عم اِذَا سَئَلْتَ فَاسْئَلِ اللهَ وَاِذَا اسْتَعَنْتَ فَاسْتَعِنْ بِاللهِ فَقَدْ

جَرَی الْقَلَمُ بِمَا هُوَ کَائِنٌ اِلَی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ فَلَوْ اَنَّ الْخَلْقَ جَهَدُوا

ان ینفعوک

أَنْ يَفْعَلُوكَ بِشَيْءٍ لَمْ يَكْتُبْهُ لَكَ مَا قَدَرُوا عَلَيْهِ

مطلبی را کر کنی خواهی سؤال
پس بشو سائل ز رب ذو الجلال

داری استمداد یاری کر ز کس
از خدا جو کو بود فریادرس

زانکه در دست قضا جریان قلم
یافته بر کائنات از بیش و کم

تا بحشر پس اکر خلق جهان
جهد فرمایند و سعی از بهر ان

که ترا نفعی رسانند انچه حق
بر تو ننوشته است اندر ماسبق

نیست شان قدرت وکر قصد ضرر
میکنند انچه که رب داد کر

بر تو ننوشته است قادر نیستند
قدرت حق غالب اینها کیستند

قَالَ الصَّادِقُ ع نَاجْعَلْ وَجْهَ مَدْحِكَ وَذَمِّكَ وَاحِدًا
وَقِفْ فِي مَقَامٍ تَغْتَنِمُ بِهِ مَدْحَ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ لَكَ وَرِضَاهُ
فَإِنَّ الْخَلْقَ خُلِقُوا مِنْ مَاءٍ مَهِينٍ قَالَ اللهُ تَعَالَى لَا يَمْلِكُونَ
لِأَنْفُسِهِمْ نَفْعًا وَلَا ضَرًّا وَلَا مَوْتًا وَلَا حَيٰوةً وَلَا نُشُورًا

وجه مدح و ذم خود را ای عزیز
ساز یکسان پیش قلب با تمیز

شو ستاده در مقامی کاندر ان
مغتنم دانی ثنای مستعان

که ترا تحسین کند ان پاک رب
زین یقین داری رضای او طلب

زانکه مخلوقات جمله زاب هست — خلق گردیدند ای دانش درست

هر نفس زن یعنی از آب منی — خلق فرموده خداوند غنی

وانچنین گوید کریم ارجمند — در حق مردم که مالک نیستند

نفع و نقصان را برای نفس خویش — نیست شان در دو سرا نه کم و بیش

قدرت موت و حیوة خویشتن — وز سر نو زنده در محشر شدن

لمعهٔ هفتم در صفت حیا و بیان توبه و حال تائبین

لمعهٔ هفتم شد ای صاحب هنر — در حیا و توبه کردن جلوه گر

جانمن فعلی که گردد در نهان — قلب فاعل را هویدا قبح آن

پیش دل زان فعل زشت ناروا — عذر خواهی های نفس آمد حیا

توبه آن باشد که نادم زان عمل — گردد و خواهد ز فضل لم یزل

که بر اغب گشتن آن فعل شر — تا که باشد عو دنماید دگر

پس بدان ای طالب فرزانه اسم — که حیا گشته مقرر بر دو قسم

یک ازان عقلی و دیگر جهلی است — آن سعادتمندی این نااهلی

از حیای عقل اول گویمت — زنگ مرشک را زخاطر شویمت

این حیا آنست کانسان چون تمیز — یافت از الطاف معبود عزیز

فرق کرد از فیض عقل پرهنر ‌ ‌ حق و باطل خوب و زشت از همدگر
پس کند شرم از کریم وحده ‌ ‌ ز ارتکاب نهی و ترک امر او
بلکه از غفلت زیاد کرد کار ‌ ‌ پیش نفس خویش باشد شرمسار
که خدا هر وقت و هر جا حاضر است ‌ ‌ بر نهان و آشکارا ناظر است
وین حیا قلب ترا ای خوشخصال ‌ ‌ برتر آمد از صفتهای کمال
میشود از علم حاصل بی سخن ‌ ‌ باعث فوز و فلاح خواهد شدن
دومین جهلی حیا دان کز سهی ‌ ‌ یعنی از نادانی و ناآگهی
فعلی از افعال باطل را کمان ‌ ‌ حق نماید در دل و از ترک آن
پیش همچشمان خجل گردد دنش ‌ ‌ زان حیا ماند همان پا درکشش
یا که مشکل مسئله در دین و کیش ‌ ‌ مانده است او را ز نادانی خویش
وز تجمل با غرور و کبر شان ‌ ‌ حل نسازد ز صاحب فطرتان
دارد از پرسیدن معنی حیا ‌ ‌ تا نه پندارند نادان مرد را
یا که آن خودکام جاهل زین نمط ‌ ‌ طاعتی را ترک سازد بر غلط
که بود آن شیوه دانش پسند ‌ ‌ بد نما در پیش همچشمان چند
این حیا مذموم شد در جمله حال ‌ ‌ باعث محرومی است از کمال

ناشی از جهل این حیا در دل شود | وان حمیت بعد ازان حاصل شود
که ابوجهل از قبول دین نبود | از جهالت آن حمیت کرده بود
واندرین موضع به پیش اهل حال | از حیا مقصود ای نیکوخصال
ان حیای عقلی آمد دل نشین | مایهٔ ایمان ارباب یقین

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّى اللّٰهُ اَلْحَیَاءُ بِالْاِیْمَانِ وَالْاِیْمَانُ بِالْحَیَاءِ

یعنی از ایمان حیادان ای فتیٰ | هم بود ایمان مؤمن از حیا
اکثر افعال بد ای صاحب شعور | آید از ترک حیا اندر صدور
هرکه شد صاحب حیا از مرسلین | جمله خوبیها با و باشد قرین

قَالَ اَبُوْ ذَرٍّ الْغِفَارِیُّ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ یَا اَبَاذَرٍّ اَیُحِبُّ اَنْ تَدْخُلَ الْجَنَّةَ قُلْتُ نَعَمْ فِدَاكَ اَبِیْ اُمِّیْ قَالَ فَاقْصِرْ مِنَ الْاَمَلِ وَاجْعَلِ الْمَوْتَ نُصْبَ عَیْنَیْكَ وَاسْتَحْیِ مِنَ اللّٰهِ حَقَّ الْحَیَا قُلْتُ یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ كُلُّنَا نَسْتَحْیِیْ مِنَ اللّٰهِ قَالَ لَیْسَ كَذٰلِكَ الْحَیَا وَلٰكِنَّ اللّٰهَ اَنْ لَا تَنْسَى الْمَقَابِرَ وَالْبِلٰى وَالْجَوْفَ وَمَا وَعٰى وَالرَّاْسَ وَمَا حَوٰى

گفت ابوذر که مرا روزی نبی | گفت میخواهی که در جنت روی

گفتم آری ای رسول مقتدا　　باد بر تو والدین من فدا

گفت پس کوتاه کن طول امل　　آرزوهای دراز پر خلل

وز خدا میکن حیا در کارها　　آنچنان که باشد ان حق حیا

عرض کردم کای شفیع المذنبین　　ما همه اصحاب از جان آفرین

بر حیا هستیم پس خیر الوری　　گفت بشنو اینچنین نبود حیا

بلکه ان باشد حیا در جمله حال　　که ترا نبود فراموش از خیال

حال گورستان و پوسیدن بگور　　هم نباشی غافل ای صاحب شعور

از شکم وانچه بود اندر شکم　　از حلال و از حرام و بیش و کم

هم نباشی غافل ای فرخنده فر　　از سر وانچه بود اطراف سر

یعنی این چشم و لب و گوش و زبان　　جمله زا باشی نگهبان هر زمان

پس هر انکس گشت دل صاحب حیاست　　چون خطائی کرد پر خوف از خداست

توبه زان فعل و عمل سازد یقین　　توبه رحمت شد ز رب العالمین

کاندرین امت چنین آسان نمود　　ورنه سابق در امم دشوار بود

توبه آمد داروی درد گناه　　موجب قول رسول دین پناه

توبه ان باشد که دل را بسر　　پاک سازد از کثافتهای شر

زانچه رفته در ندامت روز و شب | باشد و مستغفر درگاه رب
جرم اگرچه اندکست ای بی نظیر | عظمت حق دیده نشمار و صغیر

قَالَ النَّبِیُّ لَا تَنْظُرْ اِلیٰ صِغَرِ الْخَطِیْئَةِ وَلٰکِنْ اُنْظُرْ اِلیٰ مَنْ عَصَیْتَهُ

گفت خیر المرسلین هادی راه | که نظر منما بخردی گناه
بلکه بنگر سوی آن حیّ غنی | که تو نافرمانی او میکنی
وقتهای صبح اگر داری تمیز | غافل توبه نباشی ای عزیز
که بود فیض کریم محترم | شامل مستغفرین صبحدم

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اَلصَّابِرِیْنَ وَالصَّادِقِیْنَ وَالْقَانِتِیْنَ وَالْمُنْفِقِیْنَ
وَالْمُسْتَغْفِرِیْنَ بِالْاَسْحَارِ

توبه چون کردی ز غفلتهای پیش | دار در دست عنان نفس خویش
از خدا توفیق جو تا از کرم | مر ترا ثابت بدارد دمبدم
بر وفای توبه و عزم درست | نفس را رایض بشو چالاک و چست

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ حُقُوْقَ اللّٰهِ اَعْظَمُ مِنْ اَنْ تَقُوْمَ بِهِ الْعِبَادُ وَ
اِنَّ نِعَمَ اللّٰهِ اَکْبَرُ مِنْ اَنْ تُحْصِیَهَا الْعِبَادُ وَلٰکِنْ اَمْسُوْا
تَائِبِیْنَ وَاَصْبِحُوْا تَائِبِیْنَ

در صفت حقیقت توبه و بیان

بر سر عالم حقوق منعمان | بیشتر باشد ازین که بندگان
از ادای شکر آیندش برون | نیز نعمتهای رب رهنمون
بیشتر باشد ازین ای هوشیار | کاید از ما بندگان اندر شمار
پس چو در شکر و شمار آن نعیم | عاجز ید از فضل خلاق کریم
صبح را هر روز با صدق تمام | توبه کن میباید آوردن بشام
شام را هر شب ازان افعال شر | توبه کن باید همی کردن سحر
حضرت گیسو دراز ارجمند | در حق توبه چنین فرموده اند
کانکه تائب گشت با صدق و یقین | میشود محبوب رب العالمین

قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوّٰابِیْنَ وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِیْنَ

هست یعنی حق محب تائبان | هم محب پاک مردم در جهان
بشنو اکنون از من ای دانش متین | کاینچنین گفتند ارباب یقین
کانکه بهر خوبی و پاکی خویش | میکند توبه ز عصیانهای پیش
اول او را غسل لابد ای فتی | پس دوگانه بایدش کردن ادا
هم ز ارواح مقدس بعد ازان | جستن استمداد با صدق نهان
نادم از افعال و حال ماسبق | در مناجات اینچنین گفتن بحق



گر توئی دانای رازای ذوالمنن ظاهر خود راز توفیق تو من

پاک میسازم بباطن دست بس نیست اکنون تو بفریادم برس

از دلم ای خالق عالم زکن هرچه غیرتست بالکل پاک کن

شمع جانم را توای والاصفت بهره ور گردان ز نور معرفت

لمعهٔ هشتم در صفت زهد و مذمت دنیا و طول امل

لمعهٔ هشتم ببین نافع رسید وصف زهد اکنون همی باید شنید

واندرین لمعه زفضل لم یزل شرح دنیا آید و طول امل

زهد پرهیز دلست ای نکته‌دان از چه از دنیا و زینت های آن

در شریعت اجتنابست از حرام که ورع خوانند آنرا خاص و عام

ترک بعضی از حلال و زیب و زین زهد باشد در طریقت فرض عین

زهد از بهر شکست نفس خویش تا نگردد زیردست نفس خویش

نه که از بهر ریای مردمان شیوه سازد زهد خشک اندر جهان

زهد خشک آئین دنیا پروریست مرد زاهد پاک از دنیا بریست

چیست دنیا این مکان پرخلل آرزو و بی منتها طول امل

پیش حق دنیا طلب بی آبروست او بدنیا بد چاشنی حب دوست

در صفت زهد

می رساند بشنو ای صاحب هنر — آخرت را خواهش دنیا ضرر
خواهش عقباست دنیا را مفر — پس تو بر حب ملیک مقتدر
هر که دنیا را ضرر فرما شوی — طالب سرمایهٔ عقبی شوی
که رسانیدن ضرر او را سزاست — موضع بالغزی و جای دغاست
بهر ایشان نیکمردان آنکه — منزلی دیدند اندر عرض راه
یا درخت سایه دارش دیده اند — ساعتی در سایه اش خوابیده اند
از زوال عمر چون گشت آفتاب — زان مکان شد سایه اش پا در رکاب
پس تو ای فرزانه مرد ارجمند — دل درین دهر فنا سامان مبند
که با او نزدیک گردی هر قدر — افتی از مقصود اصلی دور تر

قَوْلُهُ تَعَالَی اَلَّذِیْنَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَهُمْ یَحْسَبُوْنَ اَنَّهُمْ یُحْسِنُوْنَ صُنْعًا

در حق دنیا پرستان اینچنین — گفت از روی غضب جان آفرین
که نموده گمره از دین و غوی — سعی شان اندر حیات دنیوی
بر غلط پنداشتند آن گمرهان — کار نیکو کرده ایم اندر جهان

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ اللهَ تَعَالٰی اَوْحٰی اِلٰی اَخِیْ عِیْسٰی یَا عِیْسٰی



لا تُحِبُّ الدُّنْیا فَاِنّی لا اُحِبُّها وَاَحِبَّ الآخِرَةَ فَاِنَّما هِیَ دارُ المَعادِ

وحی فرمود ایزد جان آفرین ‌ ‌ جانب عیسی اخ من اینچنین
کای مسیح پاک طینت زینهار ‌ ‌ دوستِ این دنیای فانی را مدار
زانکه ما او را نمیداریم دوست ‌ ‌ آخرت را دوست کرداری نکوست
که مکان بازگشت است آنسرا ‌ ‌ مسکن و ماوای جاویدان ترا
در حق دینار وآیت اینچنین ‌ ‌ آمد از چندین احادیث متین
که مجسم گردد از حکم غنی ‌ ‌ در جزا محشور دنیای دنی
صورت زال کریه زشت رو ‌ ‌ چشم ازرق کج دهن بدگفتگو
از دهان بیرون دو دندان چون گراز ‌ ‌ آمده دیدار شوش جان گداز
خلق چون بینند او را اینچنین ‌ ‌ میشوند از هیبت او سهمگین
دوستانش را بگویند آن زمان ‌ ‌ نام این دنیا بود محبوب تان
این بود آن دلربای زشتخو ‌ ‌ که شما دایم به استظهار او
پر غرور اندر تباهی گشته اید ‌ ‌ غافل از یاد الهی گشته اید
ز انقیاد حکم حق بگریخته اید ‌ ‌ خون یکدیگر بناحق ریخته اید

پس بحکم کرد کار ارجمند | قحبهٔ دنیا را سوی دوزخ کشند

او چنین گوید که یاران مرا | طالبان و دوستداران مرا

همره من جانب دوزخ روان | کرد باید در رسد حکم آنزمان

که ورا با دوستانش سربسر | باید افکندن به نیران سقر

دوستی پس با عجوز دنیوی | کی پسندد روشناس معنوی

کار زوهای دراز اینجهان | خواهش دلبستگی با این وآن

زاتهامات شیوهٔ نفسانی اند | زنگ بر آئینهٔ روحانی اند

جا من در نفس چون طول امل | جا گرفت آورد در طاعت کسل

کار حق بگذارد آن باطل پرست | بر امید این که فرصت باقی است

نوجوانی صرف راحت میکنم | موسم پیری عبادت میکنم

دیگر از طول امل ای پاکدین | توبه در تاخیر می افتد یقین

حرص غالب میشود بر جمع مال | قلب یابد از قساوت اختلال

قَالَ النَّبِیُّ اِیَّاكَ وَالتَّسْوِیفَ بِاَمَلِكَ فَاِنَّكَ بِیَوْمِكَ وَلَیْسَ بِمَا بَعْدَهُ فَاِنْ لَمْ یَکُنْ غَدٌ لَكَ لَاتَنْدَمُ عَلٰی مَا فَرَّطْتَ فِی الْیَوْمِ



بر تو باد ای طالب صاحب نیاز ترک کردن آرزوهای دراز

که همین امروز اندر دست تست کار فردا نیست در دستت درست

پس بساز امروز جمله کار خویش که اگر نبود ترا فردا به پیش

رخت بر بندی ازین فانی سرا آن زمان نبود پشیمانی ترا

بر هر آنچه امروز از افعال حسن داد از دست ای شایسته فن

و قال ایضاً اذا رایت اخاک قد زهد فی الدنیا فاستمع منه فانه یلقی الیک الحکمة قیل یا رسول الله من ازهد فی الناس قال من لم ینس المقابر و البلی و ترک فضل زینة الدنیا و آثر ما یبقی علی ما یفنی

چون تو دیدی که ز جمع مؤمنین کرد یک مؤمن برادر راه دین

اختیار و ترک دنیا اندر آن کرد از حق جوئی و زهد نهان

پس برو پیشش و ز و بشنو کلام کو ترا حکمت بیاموزد تمام

گفته شد پس کای رسول پاک دین کیست زاهدتر ز ما گفت اینچنین

آن بود زاهدتر اندر جمله حال که نفرماید فراموش از خیال

خفتن اندر قبر و پوسیدن در آن هم کند ترک آنچه نآید در جهان

با نفرمش از زهد

باشدش از زینت دنیای دون
هم دهد ترجیح آن صاحب فنون

نعمت عقبای باقی را مدام
بر همه لذات این فانی مقام

قَالَ اَمِیْرُ الْمُؤْمِنِیْنَ عَلِیٌّ عَلَیْهِ السَّلَامُ تَرَکْتُ الدُّنْیَا لِقِلَّةِ بَقَائِهَا وَکَثْرَةِ عَنَائِهَا وَخِسَّةِ شُرَکَائِهَا

گفت شیر حق امیر مؤمنین
ترک دنیا من نمودم بهر آن

کاین وفا با کس نکن بس کم بقاست
وندران رنج و الم بی منتهاست

هم شریکانش لئیم اند و خسیس
این عبارت را بآب زر نویس

لیک از وجه حلالت زر و سیم
گر ترا بخشند خداوند کریم

یا بی اسباب نعم بی شمار
زان ادا سازی حقوق کردگار

حق فرزند و زن و اقوام و خویش
دیگر از وابسته مردم کم و بیش

نیز فرمائی ادا زان دستگاه
جمله را داری دعاگو سال و ماه

از سخاوت توشهٔ عقبی درست
سازی اندر راه حق چالاک و چست

هیچ شئی را دل نه بندی اند کی
بود و نابود همه دانی یکی

اینچنین دنیا کجا رد کردنیست
که نشانی لطف معبود غنیست

باش دایم دستگیر بیکسان
شکر حق کن فیض عالم را رسان



یعنی از دنیا نهد بیخ سوی تو — سوی او مایل نگردد روی تو
داریش در کار و خدمت چون کنیز — نه که اندر صحبتت باشد عزیز

لَا تَحْزَنُوا عَلیٰ مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتٰیکُمْ

گر رود دنیا اسیر غم مشو — ور بیاید جان من خرم مشو
با چنان دولت سلیمان زاهدست — نیست زاهد مفلس دنیا پرست

لمعهٔ نهم در صفت تجرید و تفرید و راحت عزلت و خلوت

لمعهٔ تاسع منور جلوه گر — گشت در تجرید و تفرید ای پسر
عزلت و خلوت کنون فرمایست — زین هدایت زنگ دل بزدایست
معنی تجرید چون و چرا — باشد آزادی ظاهر مر ترا
از جهان و هرچه باشد در جهان — مایهٔ دل بستگی با این و آن
مطلب از تفرید ای صاحب خرد — قلب را فردیت باطن بود
از دو عالم وانچه اندر تحت کن — آمده از ماسوی الله بی سخن
آن یکی در معرض تکوین بود — وین دگر در پایهٔ تمکین بود
گر دو از تجرید و از تفرید دل — راغب قطع علایق متصل
راجع درگاه صمدیت شود — راسخ اندر راه فردیت شود

از جهان قطع

در صفت تجرید

اعتراف عجز پیش آن غنی — کوته امیدی ز دنیای دنی
هم باخلاص و محبت متصل — از ریا کردن نگهبانی دل
جور و ایذا و جفای خاص و عام — ساختن بر خود گوارا صبح و شام
بر هر آنچه از فضل حق ذوالمنن — آید اندر کف قناعت ساختن
کاندرین احوال اگر دانی نکو — راحت مؤمن بود بی گفتگو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلرَّاحَةُ فِي اَرْبَعَةِ اَشْيَاءٍ
صُمْتٌ تَعْرِفُ بِهِ حَالَ قَلْبِكَ وَنَفْسِكَ فِيمَا يَكُونَ
بَيْنَكَ وَبَيْنَ بَارِيكَ وَخَلْوَةٌ تَنْجُوا بِهَا مِنْ اٰفَاتِ الزَّمَانِ
ظَاهِرًا وَبَاطِنًا وَجُوعٌ تُمِيتُ بِهِ الشَّهَوَاتِ وَالْوَسَاوِسَ
وَسَهَرٌ تُنَوِّرُ بِهِ قَلْبَكَ وَتُزَكِّي بِهِ رُوحَكَ

گفت صادق آن امام باتمیز — راحت مؤمن بود در چار چیز
اولا خاموشی کز کم و بیش — تو شوی بر حال قلب و نفس خویش
عارف و دانا چه باشد گرد کار — در تو و در حضرت پروردگار
دویمین آن که شوی خلوت گزین — تا بآن یابی نجات ای مرد دین
ظاهر و باطن ز آفات زمان — سیومین جوعی که امداد آن



قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فِی الْکَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ الْقُلُوبِ

گفت نزدیکم خداوند الست
من همیشه با قلوب پر شکست

یعنی آن دلها که در آرام و ناز
پا نفرمودند از غفلت دراز

درخود از دنیا شکست اندوختند
خویش را از درد عشقش سوختند

هر دو عالم بهر او برهم زدند
دست رو بر روی نامحرم زدند

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَابٍّ یَدَعُ لِلّٰهِ الدُّنْیَا وَلَهْوَهَا وَاَهْرَمَ شَبَابَهُ فِی طَاعَةِ اللّٰهِ اِلَّا وَاَعْطَاهُ اللّٰهُ اَجْرَ اثْنَیْنِ وَ سَبْعِیْنَ صِدِّیْقًا

گفت شاه دین رسول مقتدا
در جوانی هر که از بهر خدا

ترک دنیا کرد و لهوش گوشه گیر
خویش را در طاعت حق ساخت پیر

نیست شک که کردگار ذی نعم
بهر او شامل نماید از کرم

در ریاض خلد روز بیم و باک
اجر هفتاد و دو صدیقان پاک

پس بود تجرید و تفرید نهان
مایهٔ وارستگی از این و آن

باشد استحکام این دو ای فتی
از توسل جستن دل با خدا

۱۶۱ ۸ ۶

در صفت تجرید

اعتراف عجز پیش آن غنی — کوته امیدی ز دنیای دنی

هم باخلاص و محبت متصل — از ریا کردن نگهبانی دل

جور و ایذا و جفای خاص و عام — ساختن بر خود گوارا صبح و شام

بر هر آنچه از فضل حق ذوالمنن — آید اندر کف قناعت ساختن

کاندرین احوال اگر دانی نکو — راحت مؤمن بود بی گفتگو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلرَّاحَةُ فِي اَرْبَعَةِ اَشْيَاءٍ صُمْتٌ تَعْرِفُ بِهِ حَالَ قَلْبِكَ وَنَفْسِكَ فِيمَا يَكُونُ بَيْنَكَ وَبَيْنَ بَارِيكَ وَخَلْوَةٌ تَنْجُوا بِهَا مِنْ آفَاتِ الزَّمَانِ ظَاهِرًا وَبَاطِنًا وَجُوعٌ تُمِيتُ بِهِ الشَّهَوَاتِ وَالْوَسَاوِسَ وَسَهَرٌ تُنَوِّرُ بِهِ قَلْبَكَ وَتُزَكِّي بِهِ رُوحَكَ

گفت صادق آن امام با تمیز — راحت مؤمن بود در چار چیز

اولاً خاموشئ کز کم و بیش — تو شوی بر حال قلب و نفس خویش

عارف و دانا چه باشد کردگار — در تو و در حضرت پروردگار

دوم این آن که شوی خلوت گزین — تا بآن یابی نجات ای مرد دین

ظاهر و باطن ز آفات زمان — سیومین جوعی که امداد آن



قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ أَنَا عِنْدَ مُنْكَسِرَةِ الْقُلُوبِ

گفت نزدیکم خداوند الست
من همیشه با قلوب پر شکست

یعنی آن دلها که در آرام و ناز
پا نفرمودند از غفلت دراز

در خود از دنیا شکست اندوختند
خویش را از درد عشقش سوختند

هر دو عالم بهر او بر هم زدند
دست رو بر روی نامحرم زدند

قَالَ النَّبِيُّ مَا مِنْ شَابٍّ يَدَعُ لِلّٰهِ الدُّنْيَا وَلَهْوَهَا وَأَهْرَمَ شَبَابَهُ فِي طَاعَةِ اللهِ إِلَّا وَأَعْطَاهُ اللهُ أَجْرَ اثْنَيْنِ وَسَبْعِيْنَ صِدِّيْقًا

گفت شاه دین رسول مقتدا
در جوانی هر که از بهر خدا

ترک دنیا کرد و لهوش گوشه گیر
خویش را در طاعت حق ساخته پیر

نیست شک که کردگار ذی نعم
بهر او شامل نماید از کرم

در ریاض خلد روز بیم و باک
اجر هفتاد و دو صدیقان پاک

پس بود تجرید و تفرید نهان
مایهٔ وارستگی از این و آن

باشد استحکام این دو ای فتی
از توسل جستن دل با خدا

۱۲۱۶۱ ۹۰

روز شهری جانب شهری دگر | شو مهاجر بهر حب واد گر
در سفر هر چیز یابی اندران | قدرت حق بین چو معنی پروران
از همه اندر پناه حق گریز | آبروی عزلت از شهرت مریز

قوله تعالی اِنَّ الَّذِيْنَ تَوَفّٰىهُمُ الْمَلٰٓئِكَةُ ظَالِمِيْٓ اَنْفُسِهِمْ قَالُوْا فِيْمَ كُنْتُمْ قَالُوْا كُنَّا مُسْتَضْعَفِيْنَ فِي الْاَرْضِ قَالُوْٓا اَلَمْ تَكُنْ اَرْضُ اللّٰهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوْا فِيْهَا

گفت ایزد زان کسان بیخبر | که نفرمودند هجرت بر سفر
چون بپرسیدند در وقت هلاک | سر بسر اعوان عزرائیل پاک
که شما بودید مشغول چه کار | انجماعت بر سبیل اعتذار
پاسخ ایشان بگفتند اینچنین | ما ضعیفانیم و عاجز بر زمین
پس چنین گفتند در تکذیبشان | آن ملایک کای گروه سرکشان
بود با وسعت زمین کردگار | چون نفرمودید هجرت اختیار

قوله تعالی وَمَنْ يَّخْرُجْ مِنْۢ بَيْتِهٖ مُهَاجِرًا اِلَى اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهٗ عَلَى اللّٰهِ وَكَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِيْمًا

گفت بشنو کردگار داد گر / هر که از خانه بر آید بر سفر

کرده هجرت سوی الله و نبی / بعد از ان دریابدش موت ای زکی

اجر او بر حق بود پس بیگمان / که خدا بخشنده است و مهربان

لمعهٔ دهم در صفت تسلیم و رضا و صبر بر بلا

لمعهٔ عاشر شد اکنون رهنما / در بیان صبر و تسلیم و رضا

یعنی از تقدیر حق ذو الجلال / راضی و شاکر بدن در جمله حال

غم نخوردن اندکی تا وقع / نا نمودن در بلا جزع و فزع

هر که راضی بر قضای مستعان / گشت و دانست اینکه آنا بعد آن

هرچه از محبوب و از مکروه او / میرسد هست از کریم وحده

مطمئن گردد ضمیرش بیگمان / جزع ننماید شود صابر بر آن

شد رضا ای سالک نیکو صفت / پرتوی در دل ز شمع معرفت

راضی از حق فانی آید جان من / در جمیع اختیار خویشتن

باشد از سالک تعجب ای فتی / که عبودیت نماید ادعا

با وجود آن منازع یاوه گو / میشود اندر مقدرهای او

کاینچنانم رو نمودی کاشکی / وانچنین بر من نمودی کاشکی

خواهش نفس تو نقصان میکند / هرچه میخواهد خدا آن میکند
پس تو جان از غم همی کاهی چرا / خواهش اورا نمیخواهی چرا
خواهش او گر ترا افتد پسند / رتبه‌ات در قرب حق گردد بلند
حلقهٔ تسلیم را در گوش کن / شکر و زهر انچه بخشد نوش کن
تو ندانی خوبی کارت درست / هرچه او خواهد همان خوبی تست

قوله تعالی عَسیٰ اَن تَکرَهُوا شَیئًا وَهُوَ خَیرٌ لَکُم وَ عَسیٰ اَن تُحِبُّوا شَیئًا وَهُوَ شَرٌّ لَکُم

ای بسا چیزی که میسازد ازان / مر شما را دل کراهت در نهان
خیرتان اندر وقوع آن بود / وی بسا چیزی که دل خواهان بود
می بخواهید از کمال آرزو / وان بود شر بهرتان بی گفتگو
پس تو راضی باش از حق در قضا / تا توانی کرد صبر اندر بلا
شکوه از فوت رضای خود مکن / با رضای دادگر دلهٔ مکن
زانکه دنیا را خدا ای نیک مرد / خلق بهر راحت مؤمن نکرد
میرسد اینجا بلا از چار سو / موجب ایمان هر مؤمن باو
وز بلاهای عظیم او را کریم / میدهد در دو سرا اجر عظیم

در مصیبت هر که بی صبری کند ایزد از چشم کرم سویش ندید
نبودش چون بر قضای حق رضا پس برای خویشتن دیگر خدا
غیر حق پیدا کند بی گفتگو تا شود راضی بخواهشهای او
شاه مردان گفت زوج فاطمه که بگیتی مبتلاتر از همه
انبیا گشتند در دام بلا بعد از ایشان اولیا و اصفیا
بعد از آن از مؤمنین خوش سیر هر که مؤمن تر بلایش بیشتر
یعنی آنرا که قوی باشد یقین در محبت با حبیب دل نشین
صدق و کذبش آید اندر امتحان از بلائی تا کند صبر اندر آن
زان صبوری پایه اش گردد بلند درجه در قرب حبیب دلپسند
صبری بخشد خلاصی از حرج زان سبب گفتند مفتاح الفرج

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلصَّبْرُ مَا اَوَّلُهُ مُرٌّ وَآخِرُهُ حُلْوٌ وَلِقَوْمٍ اَوَّلُهُ وَآخِرُهُ حُلْوٌ

ای برادر صادق فرخنده اسم صبر را فرمودهٔ باشد دو قسم
اول آن صبری که وصفش ظاهرست یعنی اول تلخ و شیرین آخرست
صبر جمعی صالحان باورع زاهدان حق شناس بی فزع

کذبه مره

که ز بی صبری مباد ا کردگار تنگ ترگیرد بعبد خاکسار

صابر اند اندر بلاها متصل بی شکایت لیک از اکراه دل

جزع ننمایند و پیا بی بران پس ثواب این گروه صابران

جنت و آمرزش آمد کاینچنین مصطفی را گفت رب العالمین

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَبَشِّرِ الصَّابِرِیْنَ ای بشر بِالْجَنَّةِ وَالْمَغْفِرَةِ

ده بشارت صابران را ای نبی بر بهشت و وعدهٔ رب غنی

دو یمین صبری که باشد از دو سر خوشگوار و پر حلاوت چون شکر

صبر اهل کشف و عرفان شد یقین که ز حب خالص جان آفرین

در بلاها صابر اند از شوق دل زین سبب گر روز تا شب متصل

بر سر ایشان بلا یابد نزول هیچ دلهاشان نمیگردد ملول

بلکه مشتاق بلا و منتظر دایم اند از حب حق مستقدر

اجر ایشان را خداوند مجیب پایهٔ قرب و شرف کرده نصیب

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ

گفت حق باشد خدا با صابران وین بود قرب حبیب مستعان

ای برادر در بلای روزگار اکثری از دوستان کردگار

صبر کرده بر فزع نشتافتند	قرب معبود و کرامت یافتند
همچنین اندر نعیم و دستگاه	بیشمار از اشقیای روسیاه
شکر ننمودند و گردیدند پاک	در زیانکاری و محرومی هلاک
کانکه صابر نیست بر اندوه و رنج	نیست در نعمت یقین شکرانه سنج

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِنِ اسْتَطَعْتَ أَنْ تَعْمَلَ اللّٰهَ بِالرِّضَا وَالْيَقِينِ فَافْعَلْ وَإِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ فَإِنَّ فِي الصَّبْرِ لَكَ خَيْرًا كَثِيرًا وَإِنَّ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ وَالْفَرَجَ مَعَ الْكَرْبِ وَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

گفت سرور بشنو ای صاحب هنر	که تو داری استطاعت آنقدر
که عمل با طاعت و شغل نهان	با حواس جمع سازی در جهان
از رضا و از یقین پس کن چنین	که نباشد دولتی بهتر ازین
ور نداری استطاعت ای عزیز	از جفای خصم و تشویشات نیز
پس بکن صبر اندران رنج و بلا	که بود در صبر کردن مر ترا
خیر و خوبیها به پیش کردگار	در نهان بسیار و بسیار آشکار
یاری حق با صبوری توامان	خرمی بعد از غم آمد در جهان

زانکه با هر

کوکب سیوم

زانکه با هر بستگی هست ای فهیم
صد کشایش هاز معبود کریم

قوله تعالی فاصبر علی ما یقولون وسبح بحمد ربك قبل طلوع الشمس وقبل غروبها ومن اناء اللیل فسبح واطراف النهار لعلك ترضی

گفت با مظلوم عبد خاکسار
در همین معنی کریم کردکار

بر تو بنمایند و بد گویند نیز
که جفا گر ظالمان بی تمیز

در حقت گویند لیکن اندر نهان
پس صبوری کن بر انچه مردمان

باش اندر چار وقت خوش بهار
گرم بر تسبیح حمد کردکار

بعد ازان پیش از غروب ای کامیاب
اولا قبل از طلوع آفتاب

تا نه تنهائی ز حق یابی طرب
بعد ازان در وقتهای نصف شب

کن ز تهلیل و ز استغفار نیز
پس دگر تسبیح اگر داری تمیز

نیز بعد از صبح صادق همچنین
متصل با صبح کاذب بایقین

تو شوی داخل بتوفیق خدا
شاید اندر اهل تسلیم و رضا

کوکب سیوم در بیان قواعد حقیقت مشتمل بر هشت لمعه

خامه ام از نو گل افشان میشود
کوکب سیوم درخشان میشود

اندر این کوکب حقیقت را بیان / باشد و ذکر قواعدهای آن

چون ز آداب شریعت گفته شد / از طریقت هم سخن ننهفته شد

از حقیقت سر کنم اکنون سخن / مندرج در هشت لمعه جان من

لمعهٔ اول در حقیقت ایمان و انواع آن و بیان حال مؤمنان

لمعهٔ اول که رخشید این زمان / شرح ایمان است و حال مؤمنان

معنی ایمان که شمع انور است / در شریعت در طریقت دیگر است

در حقیقت دیگر آمد گوش دار / امتیاز هر بیان را هوش دار

در شریعت روشناس عام بود / مشتمل بر معنی اسلام بود

یعنی ایمانست نزد نکته دان / اعتقاد از قلب و اقرار از لسان

بر چه بر یکتائی پروردگار / بر رسولش احمد والاتبار

در طریقت بود بالاتر از این / معنی ایمان باستحکام دین

کاعتقاد قلب در راه رشاد / با وجود آن مبارک اعتقاد

بر محاسن باشد و ترک بدی / بر قبول امر و نهی ایزدی

در حقیقت از یقین پر فتوح / معنی ایمان بود تکمیل روح

کاعتقادات یقین بی زوال / باشد اندر روح بر وجه کمال

ازخوی می بینند

در حقیقت ایمان

از خلوص نیت و از صدق راز　　با وجود واجب عالم نواز

پس کسی کو میشود نادرست　　مؤمنی بر طبق معنی نخست

که بگوید از زبان آن بوالفضول　　دارم ایمان بر خدا و بر رسول

تارک فرموده پروردگار　　باشد و بر نهی راغب بیشمار

ظاهر و باطن معاصی را محل　　هست در ایمان او بیشک خلل

وانکه شد بر طبق معنی دوم　　مؤمن و راه هدا ننمود گم

یعنی او با اعتقاد پاک دل　　مرتکب شد بر محاسن متصل

ترک نافرمانی ایزد نمود　　مؤمن است و شک در ایمانش نبود

وانکه بر معنی سوم مؤمن است　　در جوار قرب و رحمت ساکن است

او حلاوت یافت از لذات دین　　او فنور ساحت مصباح یقین

نور ایمانش کند هر جا خرام　　عالم باطن برافروزد تمام

پس چو مؤمن را کمالیت بسیست　　در حقیقت مؤمن کامل کسی است

که ز ایمان آن مبارک خاتمه　　این مراتب کرده باشد طی همه

ورنه در اصل است ایمان عباد　　داشتن در دل خلوص اعتقاد

آن درخت اعتقاد امی پرثمر　　خالص آید گرش یقین باشد ثمر

هر که را خالص تر ایمان متین | پیشتر برده است لذات یقین
مؤمنین راهست در خلد وسیع | پایه از فضل خداوندی رفیع

اَلْمُؤْمِنُ مِرْاٰتُ الْمُؤْمِنِ

سرور دین مؤمن المرآت گفت | وصف شان حق کرد ظاهر از نهفت

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ الَّذِیْنَ اِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوْبُهُمْ وَاِذَا تُلِیَتْ عَلَیْهِمْ اٰیٰاتُهُ زَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَعَلٰی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُوْنَ

مؤمنان چون ذکر حق را بشنوند | لذتی یابند و روشندل شوند
چون بر ایشان خوانده گردد ای فهیم | آیه های هستی ذات قدیم
میشود ایمان این مردم زیاد | وز توکل روز و شب هستند شاد

قَالَ الْجُنَیْدُ قُدِّسَ سِرُّهُ اَلْمُؤْمِنُ مَنْ یُحِبُّ لِاَخِیْهِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهِ

گفت بغدادی جنید رهنمون | مؤمن است آن کاندرین دنیای دون
خواهد از بهر برادرهای خویش | هرچه خواهد بهر خویش از کم و بیش
یعنی آنچه بهر خود نپسندد او | بهر کس نپسندد آن فرخنده خو

زانکه چون مؤمن ز قید نفس زشت	میشود وارسته ای نیکو سرشت
زاهل دل از پاکی نیت شود	مطلع بر ربط جنسیت شود
جانب کس ننگرد بیگانه سان	جمله را دارد یگانه در نهان
ور بود ایمان کسی را در نخست	نقص او باید بآئین درست
زارتکاب فعلهای سودمند	هم ز ترک شیوه های ناپسند
وازصفا بخشی قلب پر فتوح	وز زکائی صفحهٔ مرآت روح
سازد استکمال ایمان متین	تا رسد ایمان بمعراج یقین

قَالَ النَّبِیُّ اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ

اینچنین گوید رسول نیک نام	که بپرهیزید و ترسید ای انام
از فراست های مؤمن در نهان	زانکه آن منظور خلاق جهان
میشود اندر دل از نور خدا	ناظر باطن بخفی چیزها

وَقَالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ الْاِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ کَیْفَ یَشَاءُ یُقَلِّبُهَا

واینچنین فرمود محبوب اله	بشنو از من واضح ای جویای راه
که دل آنکس که با ایمان بود	در دو انگشت ید رحمان بود



هر طرف خواهد خدا گرداندش ❊ روشن از نور هدی گرداندش

باشد ایمان را مراتب بیشمار ❊ مقتضای حال اهل روزگار

هر قدر ایمانت کامل تر شود ❊ جانب حق نفس مایل تر شود

رهزن ایمانست شیطان لعین ❊ بر دین آنرا بود اندر کمین

پس ترا واجب بود از گرد و پیش ❊ پاسبانی کردن ایمان خویش

زانکه در صندوق قلب پر شعاع ❊ هیچ زایمان نیست نیکوتر متاع

شرط ایمان را ز غیر اعراض دان ❊ سوی حق اقبال باشد بیگمان

لذت ایمان بشب بیداری است ❊ وز گناه و معصیت بیزاری است

لمعهٔ دویم در حقیقت توکل و تفویض امور بقادر کل

می نگارد لمعهٔ دویم قلم ❊ در توکل کردن و تفویض هم

این توکل چیست ای صاحب شعور ❊ اعتماد و تکیه کردن در امور

بر کریم لاشریک وحده ❊ معنی تفویض هم بشنو نکو

کار خود در دست حق بسپردن است ❊ وز همه سویش رجوع آوردن است

پس توکل گشت و تفویض ای فهیم ❊ بهر ایمان تو در رکن عظیم

باشد اندر وصف این هر دو مقام ❊ فوق حد آیات و اخبار تمام

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ اِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ اَمْرِهٖ

گفت حق هر کس توکل بر خدا
کافی است از بهر استمداد او
وآدمی صاحب توکل آن زمان
قطع کرد امید و اعتماد
در توکل پا نهد ز ایقان روح
وین بود اعلی مراتب ای فهیم
که تصرفها و تدبیر امور
جمله را در نفع و در ضر اختیار
غیرِ شش از مخلوق عالم سربسر

کرد پس آن کارساز رهنما
میرسد بر فکر کارش مو بمو
میشود کز جمله مخلوق جهان
پس بذات پاک معبود عباد
تا رسد او را فتوح اندر فتوح
در پرستش کردن ذات کریم
قدرت ایجاد و اسباب ضرور
داند اندر دستِ پاک کردگار
کس نداند قادرِ نفع و ضرر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَاِنْ یَمْسَسْكَ اللّٰهُ بِضُرٍّ فَلَا کَاشِفَ لَهٗ اِلَّا هُوَ وَاِنْ یُرِدْكَ بِخَیْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهٖ

گر فرود آید قضای ایزدی
آن بدی را نیست زایل کن کسی

مر شما را از ضررها و بدی
غیر یزدان کش بود قدرت بسی

ور نمود آن فیض بخش مستعان — خیر و خوبی را اراده بهر تان
کس نباشد رد نمای فضل او — ظاهر است این ماجرای گفتگو
کس ندارد اختیار کار خویش — پس چه سان کار تو سازد کم و بیش
رخ ازین بی اختیاران ضعیف — بازگردان ای جوانمرد شریف
جمله در دست قضای لم یزل — چون شتروان بار بردار عمل
هر شتر را پای لغزاز راه راست — فعل شیطانی و نفسانی هواست
لیک باشد آن شترها را مهار — جمله در دست قضای کردگار
چون سخن اینجا رسید از مولوی — یاد م آمد این دو بیت مثنوی
اشترکوری مهار تو متین — تو کشش را مبین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار — پس نماندی این جهان دار القرار
بر همین باشد حدیث مصطفی — مشتمل ای صاحب فهم و ذکا

قَالَ النَّبِیُّ ؐ لَا یَفْقَهُ الرَّجُلُ کُلَّ الْفِقْهِ حَتّٰی یَرَی النَّاسَ فِی جَنْبِ اللّٰهِ اَمْثَالَ الْاَبَاعِرِ ثُمَّ یَرْجِعُ اِلٰی نَفْسِهٖ فَیَکُوْنُ

هُوَ اَحْقَرَ حَاقِرٍ لَهَا

کی شود گفتار رسول نیکنام — مرد دانا حق دانائی تمام

تاکه در

در حقیقت توکل

تا که در جنب جلال کردکار   مردمانرا از صغار و از کبار

ننگرد مثل شترها سربسر   بارکش مقهور و محکوم قدر

سوی نفس خویشتن چون آن خبیر   بنگرد سپند زهر چیزش حقیر

پس تو از بیم ضررشان اینقدر   روز و شب داری چرا دل پرخطر

هم امید نفع ازین درماندگان   از چه داری ای شریف بندگان

مروی آمد که حبیب ذو الجلال   کرد از روح الامین روزی سؤال

معنی لفظ توکل بر خدا   گفت جبریل ای رسول مقتدا

معنی آن دارد توکل کادمی   در غم و شادی و بیشی و کمی

بالیقین داند که غیر از دادگر   نیست کس از خلق عالم سربسر

قادر نفع و ضرر بی گفتگو   مستقل اندر عطا و منع او

بنده کو اینچنین شد کار و با   میکند جمله برای کردکار

رفته رفته زین خیال مستقیم   ذات حق در چشم او گردد عظیم

چون ز دل بستن بآن حی مجید   قطع کرد از ماسوا و هم امید

پس ز رنج و راحت و شادی و غم   وز جفا و از عطا و بیش و کم

هرچه او را میرسد بی گفتگو   جمله را من جانب الله داند او

در حقیقت باشد ای والامقام | این مقام امن را تسلیم نام
زین سبب دیده است جویای فتوح | در توکل بر خدا پاکی روح

قوله تعالى وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين

یعنی ار دارید ایمان بر خدا | پس توکل در جمیع کارها
کرد باید بر کریم کردگار | از چه از همت نه روی اضطرار

قال الصادق ان اردت ان تكون متوكلا لا متعللا فكبر على نفسك خمس تكبيرات ودع امانيك كلها توديع الموت

گفت صادق شمع راه معنوی | گر همی خواهی توکل کن شوی
وآن توکل پاک باشد بهر رب | نه برای علت و بهر سبب
پس بخوان بر مرگ نفس خویشتن | پنج تکبیرات ای شایسته فن
آرزوهائی که داری واگذار | کن حواله موت را بی اختیار
آمدیم اکنون بتفویض امور | در جناب پاک غمخوار غفور
هرکه بسپارد بدست آن صمد | کارهای خویش باشد تا ابد
اندر آرام و بود در زرقش وسیع | بهره‌ها می یابد از جنت رفیع

در حقیقت توکل

قوله تعالی وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

گفت حق مؤمن همی گوید چنین | از زبان قلب با صدق و یقین
کاختیار کار و بار خویشتن | دادم اندر دست پاک ذوالمنن
زانکه آن یاری ده درماندگان | هست بینا بر امور بندگان
گوش کن گفتند بعضی اولیا | که کسی باشد مفوض بر خدا
که ز هر قصد و اراده غیر دوست | باز دارد نفس را کاینش نکوست
نکته دیگر کنون آمد بگفت | تا نگوید کس چرا واضح نگفت
آن توکل نیست ای والا نسب | که در خانه ببندی بی سبب
وز تلاش و سعی روزی حلال | دست برداری نشینی پر ملال
یا متاع خویش را در شاه راه | افکنی یا خویش را عمدا بچاه
پس بگوئی که توکل بر خدا | کرده ام این شد تحکم ای فتی
بل توکل آن بود بر ذوالجلال | که نمائی سعی روزی حلال
وز ضرورت انچه داد افزون غنی | جمع ننمائی ز حرص باطنی
با وجود سعی روزی و معاش | تکیه بر ایزد کنی نه بر تلاش
مال را ای معدن دانشوری | کن نگهبانی بحفظ ظاهری

پس توکل کن بایقان درست
حق نگهبان تو و آن مال تست

هم دکان خویش را بگشای در
پهن کن جنس متاعت سربسر

پس توکل کن بران معبود حی
کو خریداران فرستد پی بپی

چارپای خویشتن را ای فتی
بسپرده در دست دزد پرجفا

بلکه بر حفظ کریم ارجمند
کن توکل لیک پا محکم ببند

لمعهٔ سیوم در حقیقت تقوی و بیان حال متقین

لمعهٔ سوم منور دلنشین
گشت در تقوی و حال متقین

معنی تقوی بنزد نکته دان
ترس از چیزی و پرهیز است ازان

در طریق باطن ای حق مشتغل
معنی تقوی بود پرهیز دل

زانچه باشد ماسوی الله سربسر
تا بیابی تصفیهٔ قلب ای پسر

بلکه خود را هم فراموش از خیال
کردن و باد و ست جستن اشتغال

کز خودی پرده است بر چشم قلوب
دیدهٔ خودبین خدا نشناخت خوب

قوله تعالی قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ

عاشقان را دل بعهد ار وافیست
اینقدر ایمای دلبر کافی است

که بگو الله و دیگر ماسوا
جمله را بگذار در راه وفا

متقی را پا بپا بنه

متقی را پایه باشد مرتفع
که بتقوی درج شد زهد و ورع

بود پیش هر یکی از مرسلین
شیوهٔ تقوی پسندیده یقین

جمع شد با متقی در جمله حال
هر منافع هر مراتب را کمال

او بنیاد هر فعل حسن
که ازان گردد قبول ذو المنن

گفته اند آبی بود پاکی صفت
جوش زن از چشمه سار معرفت

متقی در تحت هیبت شد مکین
هیبت سلطانِ جان آفرین

زانکه تقوی را سبب بر از دیاد
نازکت آمد کو بیت میدار یاد

چون شود بر سر مردانِ ولی
پرتو نور آلهی منجلی

دمبدم از فضل حق رهنمون
میشود شان تقوی باطن فزون

مرشدی از او لیای با تمیز
گفت تقوی را خلاصه شد سه چیز

اولا بی سرکشی فرمانبری
دو یمین از یاد حق جان پروری

سیومین چه بود ز هر دو معتبر
شستن از دل ماسوا را سر بسر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اِنَّ الْمُتَّقِیْنَ فِیْ مَقَامٍ اَمِیْنٍ وَقَالَ اَیْضًا اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقَاکُمْ وَقَالَ اَیْضًا وَاعْلَمُوْٓا اَنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِیْنَ وَقَالَ اَیْضًا اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَالَّذِیْنَ هُمْ

مُحْسِنُوْنَ وَقَالَ اَیْضًا اِنَّ الْمُتَّقِیْنَ فِیْ جَنّٰاتٍ وَنَهَرٍ
فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْكٍ مُقْتَدِرٍ

گفت از روی کرم جان آفرین
شد مقام امن جای متقین

نیز فرمود آن کریم رهنما
که گرامی تر بپیشم از شما

آن بود کو متقی تر از همه
باشد از بخت مبارک خاتمه

هم بفرمود آن انیس جان و دل
که خدا باشد همیشه متصل

از کرم با بندگانِ متقین
با نکوکاران محسن همچنین

نیز گفتا متقینِ ارجمند
در بهشت و نهرهای جنت اند

در نشیمن گاه صدق و افتخار
قرب مولی قادر با اقتدار

قَالَ النَّبِیُّ کُنْ بِالْعَمَلِ بِالتَّقْوٰی اَشَدُّ اِهْتِمَامًا مِنْكَ
بِالْعَمَلِ فَاِنَّهٗ لَا یَقِلُّ عَمَلٌ یُتَقَبَّلُ بِقَوْلِ اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ
اِنَّمَا یَتَقَبَّلُ اللّٰهُ مِنَ الْمُتَّقِیْنَ

اهتمام امر تقوی بی خلل
پیشتر می باید از اصل عمل

از عمل یعنی فزونتر اهتمام
مر ترا باید بتقوی صبح و شام

زانکه با تقوی عمل نبود قلیل
میشود مقبول درگاه جلیل

در حقیقت تقوی

تقوی آمد معتبر ای با تمیز	زانکه باشد قول معبود عزیز
که نشد ز اعمال ارباب هدا	طاعت هر بنده مقبول خدا
می پسندد بلکه ربُّ العالمین	هر عمل را از کسانِ متّقین

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ

هر که تقوی کرد بهر کردگار	پس برایش خالق لیل و نهار
ره خلاصی را مقرّر میکند	روزی و رزقش فزونتر میکند
آنقدر بخشد کریم مستطاب	که نیارد کرد بخشش را حساب

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَاتَّقُوا اللهَ وَیُعَلِّمُکُمُ اللهُ

یعنی ای مردم بترسید از خدا	هم بپرهیزید از هر ما سوا
تا بیاموزد شما را وجه خوب	علم باطن پاک علّام الغیوب
یعنی انسان چونکه گشت ای هوشیار	در حقیقت های تقوی استوار
مر ورا بی واسطه بخشد خدا	بهرهٔ چند از علوم اولیا

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ کَانَ أَعْلیٰ دَرَجَةً فِي الْإِیْمَانِ وَأَصْفیٰ جَوْهَرًا بِالرُّوحِ کَانَ أَتْقیٰ وَمَنْ کَانَ أَتْقیٰ کَانَتْ عِبَادَتُهُ

أَخْلَصُ وَأَطْهَرُ وَمَنْ كَانَ كَذٰلِكَ كَانَ مِنَ اللّٰهِ أَقْرَبُ وَكُلُّ عِبَادَةٍ غَيْرُ مُؤَسَّسَةٍ عَلَى التَّقْوىٰ فَهِيَ هَبَاءٌ مَنْثُورٌ قَالَ اللّٰهُ تَعَالىٰ أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلىٰ تَقْوىٰ مِنَ اللّٰهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلىٰ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ

گفت صادق آن امام ارجمند
هر که را پایه است در ایمان بلند
جوهر روحش بود بسیار صاف
متقی تر گردد آخر بیخلاف
وانکه باشد متقی تر با خدا
طاعتش خالص تر آید بی ریا
وانکه را زین گونه طالع گشت یار
باشد او نزدیک تر با کردگار
طاعتی کش نیست بر تقوی اساس
چون غبار بر هوا آنرا شناس
آنچنان که اندرین آیه کریم
پرسد از ارباب ایمان و فهیم
کانچنان بنیاد کش باشد بنا
بر سر تقوی و رضوان خدا
آن بود محکم تر از روی خرد
با اساسی کش بنا جائی بود
کز مرور سیل خالی گشته است
پایه از ریزش مهیای شکست
یعنی اعمال ریائی بی حضور
طاعت این مردم کوته شعور
خانه باشد که بیخ آن بنا
خالی است آن خانه کی باشد بپا

فرو ریختن نهاده

درحقیقت اخلاص

خویشتن استاده قایم بر نماز | دل ز فکر دنیوی پر سوز و ساز
از برون جامه سفید و باصفا | واندرونش پر غبار ما سوا
از برون بر حسن خلق آورده رو | واندرون سیلی خور صد آرزو
از برون گلزار نقش رنگ رنگ | واندرونش دوزخ کام نهنگ
این دو بیت از مولوی معنویست | قدس الله سره در مثنویست
از برون چون گور کافر پر حلل | واندرون قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید

لمعهٔ چهارم درحقیقت اخلاص ویقین وبیان حال مخلصین وموقنین

لمعهٔ چارم شد اکنون دلنشین | در بیان شرح اخلاص و یقین
چیست اخلاص ای هدایت مستحق | ساختن خالص ترا از بهر حق
طاعت جسمانی و سعی کمال | معرفت را نیز روحانی خیال
شد یقین با پاک معبود عباد | استواری در کمال اعتقاد
چون رسد ایمان بمعراج کمال | روح را بخشد اثر در جمله حال
خالص از هر خطره گردد بعد ازین | پا نهد در پایهٔ عین الیقین
آمد از اسلام ای دانش پسند | پایهٔ ایمان بیک درجه بلند

هم ز ایمان پایهٔ تقوای روح | گشت یکدرجه بلند اندر فتوح
نیز یک درجه ز تقوای نهان | مر یقین را پایه بالاتر بدان
چون رسول حق ز جبرئیل امین | کرد استفسار معنی یقین
گفت جبرئیل این بود معنی آن | کادمی باشد بهر حالت چنان
کش بود پیوسته در پیش نظر | حاضر و ناظر کریم دادگر
اعتقاد آرد چنین کز نیک و بد | آنچه میآید رسد می نگذرد
باشدش هر چیز ناپیوستنی | بگذرد پیشک ز تقدیر غنی
وایچنین گوید یکی از اصفیا | که چو تفویض و توکل با رضا
جمع گردیدند در نفس سلیم | شد یقین نامش نفهمد جز فهیم
هست مروی که به پیش مصطفی | مجمعی روزی ز ارباب هدا
بود و ذکر عیسی آمد در میان | گفت شخصی که مسیح پاکجان
مشی میفرمود بر بالای آب | گفت آنکه سرور عالیجناب
داشت او این رتبه از حسن یقین | در یقین بودیش افزونتر ازین
آب چه البته بر روی هوا | مشی میکردی مسیح رهنما
پس دلالت مینماید این کلام | کانبیای حضرت بیچون تمام

در حقیقت اخلاص

بلکه بو دشان درخاب کردگار | باوجود آن علو اقتدار
در مراتب های اخلاص و یقین | پیش حق یکسان نباشد اجمعین
تا ابد نبود ز اخلاص خدا | که یقین را در تزاید انتها

قَوْلُهُ تَعَالٰی تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ

مؤمنان را هم تفاوت درمیان | همچنین اندر یقین است ای جوان
پیش او باشد برابر سربسر | هر که شد خالص یقین برداد گر
عزت و خواری و خوشحالی و غم | عیش و رنج و مدح و ذم و بیش و کم
جمله از یکذات واحد بنگرد | زانکه موقن هرچه بروی بگذرد
آن خلوص الفت است اندر نهان | حرف اخلاص آمد اکنون درمیان
اندرین موضع عمل چه کم چه بیش | عبد را با پرورش کن رب خویش
ساخت مقبولش ز فضل هشیار | کانکه راضی گشت از و پروردگار
گرچه اعمال حسن دارد قلیل | اوست بیشک مخلص رب جلیل
راضی و سعیش نسازد بسند | ور کسی که نیست حق ارجمند
باشدش گرچه محاسن بیشمار | نیست بیشک مخلص پروردگار

قَالَ النَّبِیُّ مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ



يَنابيعُ الحِكمَةِ مِن قَلبِهِ عَلى لِسانِهِ

سرور آفاق فرمود اینچنین	هر که با جان آفرین یک اربعین
ورزد اخلاص آن کریم کردگار	چشمه های علم و حکمت بیشمار
بر زبانش جاری از دل میکند	یعنی از نقصانش کامل میکند

وَقالَ النَّبِيُّ ع اِنَّ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالى لَمْ يُوحِ اِلَيَّ اَنْ اَجْمَعَ الْمالَ وَلٰكِنْ اَوْحى اَنْ سَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَكُنْ مِنَ السّاجِدِينَ وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ

گفت پیغمبر مرا آن ذو الجلال	وحی ننموده که سازم جمع مال
بلکه وحی این کرده فرمان شد مرا	که بکن تسبیح بر حمد خدا
سجده کن باش و عبادتها رب	کن بر آئینی که باید روز و شب
تا یقینت دمبدم در جمله حال	در تزاید باشد و یابد کمال
که کمالات یقین بی منتهاست	لذت ایقان بهر آنی جداست
کوش کن ای طالب دانش گزین	بر ثلثه درجه منقسم باشد یقین
هست در هر درجه از پست و بلند	حد ایقان را تفاوتهای چند
درجهٔ اوّل بود علم الیقین	یعنی از دانائی علم متین

در حقیقت اخلاص

داشتن در دل رسوخ اعتقاد — بر وجود واجب رب العباد
بر رسولش وانچه از ضبط و نسق — آورید آن مقتدا از حکم حق
در شریعت هست مقصود اینچنین — یافتن سرمایهٔ علم الیقین
دوّمین درجه رفیع است و بلند — که ورا عین الیقین فرموده اند
یعنی از هر شی ز مقبوض و بسیط — بر همه ذات خدا باشد محیط
از رگت گردن با نزدیک تر — باشد و پیدا و پنهان سربسر
این وجود عام عالم مغز و پوست — جمله موجود از وجود وجه اوست
آمده زین اعتقاد ای دوربین — در طریقت معتبر عین الیقین
سوّمین درجه است در ارفع مقام — وان یقین حق الیقین آمد بنام
که ز نور وجه رب العالمین — در شهود عارف آید اینچنین
که ز تحت الارض تا فوق السما — عرش تا کرسی است هستی خدا
در دو عالم جز همان ذات قدیم — نیست چیزی را وجود مستقیم
شش جهت باقیست وجه ذوالجلال — غیر فانی سربسر خواب و خیال
جستجو حق الیقین را زین صفت — در حقیقت باشد و در معرفت
یک محقق را بود قول ای عزیز — بایدت دریافت زاین تمیز



کانچه ما را از رسول الله رسید — زامر و نهی و دعوت و وعد و عید

جمله دانستن بر آن بودن متین — از یقین دل بود علم الیقین

وانچه ز انوار هدایت از خدا — میرسد در قلب ارباب هدا

آن بود عین الیقین بیشک و ریب — وآنچه آید در شهود اسرار غیب

با فنای خویش و اثبات خدا — نام آن حق الیقین هست ای فتی

لمعهٔ پنجم در حقیقت ذکر و اقسام آن و صفت شکر منعم مستعان

لمعهٔ پنجم شد اکنون آشکار — در بیان ذکر و شکر کردگار

معنی ذکر است ای فرخنده خو — یاد کس با معرفت بر حال او

شکر باشد آوریدن بیگزاف — نعمت انعام کن را اعتراف

بیشک آنهم ذکر باشد ای عزیز — شکر منعم کردن از روی تمیز

تا کسی ناید بیاد اندر نهان — شکر او را میتوان کردن چه سان

هر که را در سینه باشد کم و بیش — یاد حق با معرفت بر نفس خویش

بیگمان باشد مطیع و دوست دار — یاد او هم میکند پروردگار

وانکه از یاد الهی غافل است — خاسر است و از شرف بی‌حاصل است

چون بفکر غیر حق کوشان بود — پیش حق نیز از فراموشان بود

پس تو مشغول زاد ذکر حق | خاطر خود را بجز با یاد حق
یاد حق را کن وسیله ای فتی | تا ترا هم یاد فرماید خدا
زانکه آندم که ترا اندر خیال | حاضر آید یاد رب ذو الجلال
نیست بیشک هم ترا پنهان تو اخت | یاد کرد و از فراموشان نساخت
پس ز بهرت یاد کرد نهای او | رافت و دولت بود بی گفتگو

قَوْلُهُ تَعَالیٰ فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونَ

گفت حق بر فیض معنی پی برید | که شما هر دم مرا یاد آورید
تا بیاد آرم شما را نیز من | هم مرا شاکر شوید ای مرد و زن
چون بمن دارید امید نیاز | باید از کفران نمودن احتراز
یاد حق پس بنده را اولی بود | بهترین جمله نعمتها بود
کامل انسان آنکه اندر هر قدم | پاس دم لازم شمارد دمبدم
یعنی از دل هر دمی کاید برون | یا که از حلق و دماغ آید درون
آمد و رفتش بود با یاد حق | وین بود از مرشدان ارشاد حق
وان نفس که صرف شد بی یاد او | شد زیان زندگی بی گفتگو



که دل مخلص حضور آئینه هست | هر نفس از یاد مولی زنده است
مرگ باشد غفلتش از ذکر دوست | که چراغ روح پاکان یاد اوست

قوله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تلهکم اموالکم ولا اولادکم عن ذکر الله ومن یفعل ذلك فاولئك هم الخاسرون

یعنی ای ارباب ایمان سربسر | دمبدم باشید از خود باخبر
که مبادا افکند از ذکر رب | در بلای غفلت و لهو و لعب
مر شما را مال و اولاد شما | حق فرامش کرده از یاد شما
بهر اشغال ذکر غافل شود | از زیانکاران بیحاصل شود

یعنی از یاد خدا عز و جل
والمراد بالخسران عمل

قال النبی الذاکر فی الغافلین کالمقاتل فی الفارین

گفت سرور مقتدای کاملان | که بود ذاکر میان غافلان
چون غزا کن مرد تیغ آهیخته | در میان مردم بگریخته
هم بود مروی که خیر المرسلین | گفت روزی با صحابه اینچنین
کاندران مجلس که جمعی اجتماع | کرده و بی یاد معبود مطاع
صحبت دلخواه باهم داشتند | بیگمان تخم ندامت کاشتند

بشنود

میشود آن مجلس ای صاحب کا | موجب حسرت بفردای جزا
پس چه گیری زین که گیری گوشه | آوری از ذکر در کف توشه
بنگر اکنون راه مقصود ای رفیق | که بود ذکر خدا را دو طریق
نام یک باشد جلی دوم خفی | آن عیان این در دل آمد مختفی
پس تو بشنو اول از ذکر جلی | تا نیفتی در بلای غافلی
بر دو قسم این ذکر دارد انقسام | یک از آن هر دو لسانی شد بنام
که کند کس ذکر معبود عباد | از زبان و دل بود غافل زیاد
باز روی ترک تعظیم خدا | بر زبان نام حق آرد ای فتی
یا دکردن اینچنین بی رونق است | بلکه استخفاف با ذات حق است

قَالَ النَّبِيُّ لِيَعْظُمْ جَلَالُ اللهِ فِي صَدْرِكَ فَلَا تَذْكُرْهُ كَمَا تَذْكُرُهُ الْجَاهِلُ عِنْدَ الْكَلْبِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهِ وَعِنْدَ الْخِنْزِيرِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهِ

گفت پیغمبر که می باید عظیم | در دلت باشد جلال آن کریم
پس تو منما یاد ایزد زان صفت | که نماید جاهل بی معرفت
میزند چون خوک و سگ بیند صدا | یا الهی خوار گردان تو ورا

دو یمین ذکر جلی قلبی بنام | آن بود که ذکر معبود اانام
برزبان آرد ولی ازحکم دل | بل زجب دل خمیر آب و گل
باچنین ذکرار بمعنی بنگری | هیچ طاعت را نباشد همسری

قوله تعالی اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَآءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللّٰهِ اَكْبَرُ

گفت از رحمت کریم بی نیاز | میشود مر بنده را مانع نماز
زارتکاب فعل زشت خوی بد | که بخدمت شرم از حق می کند
لیک ذکر و یاد نام کردگار | برتر آمد از نماز ای هوشیار

قال النبی الصَّلٰوةُ عِمَادُ الدِّیْنِ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُ وَالصَّدَقَةُ تَمْحُو الْخَطِیْئَةَ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُ

کرد افاده خواجهٔ امت نواز | که ستون دین بود بیشک نماز
لیک مؤمن را زبان اندر دهان | از نماز آمد کلانتر بیگمان
صدقه سازد برطرف جرم ایعزیز | شد کلانتر این زبان از صدقه نیز
یعنی آنچه برزبان مؤمنین | آید از ذکر اله العالمین
وان سخن کرد هدایت را سبب | هست بالاتر یقین در پیش رب

ماه ابی اردو پدر نظم؟

در حقیقت ذکر

پایه اش از روی تعظیم نهان ... از نماز و صدقه دادن بیگمان

دو یمین بشنو طریق محتقی ... از برای ذکر حق باشد خفی

وین خفی هم منقسم شد بر دو قسم ... یک خفی آنست ای فرزانه اسم

که بود قلب تو ذاکر نه زبان ... بل زبان دل بجنبد اندران

وان زبان باطنی را بخروش ... آمد و رفت نفس فهمد نه گوش

دو یمین باشد خفی اندر خفی ... ذکر سری با خداوند غنی

که زبان قلب را هم اندران ... جنبشی نبود نهان تر از نهان

سر باطن با خیالش خو کند ... روح او در خویش ذکر او کند

باعث این ذکر نبود ای فتی ... جز محبت هیچ و نفی ما سوا

گم نمودن خویش را در یاد دوست ... ساختن محو آنچه غیر از یاد اوست

قَوْلُهُ تَعَالَى وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً وَ
دُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ

گفت حق عبد ارادت کیش را ... ذکر کن پروردگار خویش را

با نیاز و عجز و خایف سینه ریش ... خفیه و پنهان درون نفس خویش

باز فرماید کریم ارجمند ... که مکن در ذکر بانگ خود بلند



ذکر پنہان کن تو در شام و سحر | ہم مباش از غافلان بیخبر

قَالَ النَّبِیُّ لِاَبِی ذَرٍ الْغِفَارِیِ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ یَا اَبَا ذَرٍ اُذْکُرْ ذِکْرًا خَامِلًا قَالَ مَا الْخَامِلُ قَالَ الْخَفِیُ

گفت بوذر را رسول نیکنام | کای ابوذر ذکر خامل کن مدام

گفت بوذر چیست خامل یا نبی | گفت سرور باشد آن ذکر خفی

قَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ مَنْ ذَکَرَ اللّٰهَ فِی السِّرِّ فَقَدْ ذَکَرَ اللّٰهَ کَثِیرًا لِاَنَّ الْمُنَافِقِینَ یَذْکُرُونَ اللّٰهَ عَلَانِیَةً وَلَا یَذْکُرُونَهُ فِی السِّرِّ قَوْلُهُ تَعَالیٰ یُرَاؤُنَ النَّاسَ وَلَا یَذْکُرُونَ اللّٰهَ اِلَّا قَلِیلًا

گفت حیدر هر که ذکر کردگار | مخفی اندر دل نماید بیشمار

او خدا را میکند ذکر کثیر | که منافق مردم تیره ضمیر

ذکر حق بهر ریا لیل و نهار | میکنند اکثر جلی و آشکار

در نهان حق را نمی آرند یاد | زان سبب گفت اینچنین رب العباد

که بذکر آیند با صوت و صدا | خلق عالم را نمایند از ریا

قلب شان ذاکر نباشد بیشکی | ور بود در یا و باشد اندکی

قَالَ بَعْضُ الْمُحِبِّینَ الذَّاکِرُ اَنْ تَنْسیٰ مَاسِوَی الْمَذْکُورِ

ذکر نیز در حقیقت

ذکر یعنی در حقیقت آن بود | که بجز مذکور در نسیان بود
مدعا زین ذکر باشد ای زکی | ذکر سری و خفی اندر خفی
که ندارد آن ز قلب پر شعاع | همچو ایمان یقینی انقطاع
آنچنان کاندر شریعت پروری | ترک ایمانست بیشک کافری
در حقیقت باید ای والامقام | ذکر سر پیوسته باشد بالدوام
انقطاع از وی حجاب و غفلت است | درک اینحالت کمال دولت است
اولیای پاک را در جمله حال | باشد اندر ذکر سری اشتغال
گر تو از سری نداری آگهی | تا توانی ذکر قلبی کن خفی
قلب را در یاد آن محبوب جان | مشق باید داد و ورزش آنچنان
که اگر ظاهر بشغلی مشتغل | باشی اما ذکر باشد کار دل
زانکه عاشق را کجا بی یاد یار | مطمئن گردد درون بیقرار

قَوْلُهُ تَعَالٰى اَلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوْبُهُمْ بِذِكْرِ اللّٰهِ اَلَا بِذِكْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوْبُ

مؤمنانرا ذکر ایزد متصل | باعث آمد بهر اطمینان دل
نیست آیا امتحان کن وجه خوب | حاصل اندر ذکر آرام قلوب



پس ترا مطلوب جان ذکر است ذکر — راحت افزای نهان ذکر است ذکر

پیشناسد هر که از حق آگه است — ذکر ذکر لا اله الا الله است

لا اله آید چو در دل جلوه گر — غیر او نابود بینی سر بسر

باز چون الا الله آید ای عمو — باقی و موجود بینی ذات او

باشد اذکار ذکر ذکر صفات — لا اله الا الله آمد ذکر ذات

در رسله جا گفته رسول حق پرست — مونس من لا اله الا الله است

در حیات عمر و هنگام اجل — روز محشر هم ز حب لم یزل

گوش کن اکنون بیان تازهٔ — هر عبادت را بود اندازهٔ

غیر ذکر حق که حدی بهر آن — نیست ورد جان و دل کن تا توان

قوله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا اللهَ ذِکْرًا کَثِیرًا
وَسَبِّحُوهُ بُکْرَةً وَأَصِیلًا

گفت حق کای مؤمنین هوشیار — ذکر باید کرد ذکر بی شمار

نام حق تسبیح با صدق و تمام — کرد باید از دل و جان صبح و شام

جان من هر چیز در ارض و سماست — مر و را غفلت تقاضای بلاست

از زلالی کش خدا رحمت کناد — پنج بیت آمد درین موضع بیاد

پنج کاهر

صبح گاهی عشق در خونم کشید / تا دو شب از خانه بیرونم کشید

مرغکی دیدم که در دام آمده / غافل از دانهٔ صام آمده

در ته منقار ناله می برشت / راز ها از پرده بیرون می نوشت

که چرا امشب شدم غافل ز دوست / این سزای گوشمال یاد اوست

چون ز یادش مرغ غافل میشود / گر همه بسم است بسمل میشود

قَوْلُهُ تَعَالَى وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ

هیچ چیزی نیست در دنیا که گر / میکند تسبیح حمد داد گر

لیک آن تسبیح ایشان را شما / می نفهمید ای بغفلت مبتلا

جانمن تسبیح حمد کردگار / شکر نعمتهاست افزون از شمار

میشود از شکر نعمت بر مزید / قول منعم را بجان باید شنید

قَوْلُهُ تَعَالَى لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ

گفت حق ای اهل ایمان بشنوید / که اگر هر دم مرا شاکر شوید

میکنم من بهرتان نعمت زیاد / ور از آن کفران نمائید اختیار

پس بحشر آماده باشد بی سخن | بهر ناشکران عذاب سخت من

قَالَ النَّبِیُّ کُنْ لِلّٰهِ عَبْدًا شَاکِرًا عَلٰی کُلِّ حَالٍ تَجِدُ
اللّٰهَ رَبًّا کَرِیمًا عَلٰی کُلِّ حَالٍ

مر خدا را باش ای یزدان پرست | بندهٔ شاکر بهر حالت که هست
تا بیابی ذات پاک ذو الجلال | پرورش کن مهربان در جمله حال
ای برادر نفس انسان هر قدر | در نعیم حق تفکر بیشتر
میکند گلهای الوان فیوض | بشکفد بر روی زر بستان فیوض
معترف گردد که بر وجه حسن | شکر یک نعمت نیارم کرد من
یا فتن توفیق شکر از کردکار | لازم آرد بر تو شکر بی شمار
پس بهر شکر است افزون از حساب | شکر ما درج ای هدایت انتساب
زین سبب از عهدهٔ شکر آدمی | بر نمی آید بفهم ار محرمی
هر مرشد بد در آئین هدا | کرد طالب را برین تاکید ها
که زبان و جان و دل با اهتمام | ذاکر حق باید و شاکر مدام
کاین بود سرمایهٔ روشن دلان | ورنه باشد نام تو از غافلان

لمعهٔ ششم در حقیقت عبودیت و بیان فرق میان عبدیت

در حقیقت عبودیت

وعبادت وعبودیت

لمعهٔ سادس که رخشید این زمان ... در عبودیت بود روشن بیان
از عبودیت چه باشد مدعا ... بندهٔ یکرنگ و مملوک خدا
بودن و آوردن از فرزندگی ... در عمل جمله حقوق بندگی
وز ربوبیت چه باشد جان من ... پرورش کن صاحب و مالک بدن
وین دو باشند ای عزیز محترم ... در حقیقت لازم و ملزوم هم
زانکه اندر کارگاه هست و بود ... تا عبودیت نیاید در وجود
کی شود شان ربوبیت عیان ... ور ربوبیت نباشد در میان
در وجود آید عبودیت محال ... واضح است این حرف نزد اهل حال
بشنو اکنون بندگی باشد سه قسم ... زان بود هریک دگرگونه باسم
عبدیت دویم عبادت سومین ... وان عبودیت بآئین متین
عبدیت عام است اندر هر بشر ... که بود عبدیت ای صاحب هنر
بنده بودن کو بود خدمتگذار ... یا بود عاصی و ناشایسته کار
هر که باشد در جهان عبد خداست ... خواه از سعدا و خواه از اشقیاست
وز عبادت چیست دانی مدعا ... عهده‌های بندگی کردن ادا

حکم مالک آوریدن در عمل | ترک منهیات کردن بی‌خلل
خواه آن خدمت بود دلخواه هم | یا ز بیم قهر و امید کرم
لیک ازین هر دو عبودیت جداست | پایه‌اش ارفع در آیین وفاست
کان ادا کردن بود با اهتمام | از دل و جان حقّ عبدیت تمام
پس عبودیت که تاج رفعت است | در حقیقت جوهر عبدیت است
که هر آن طاعت ز سالک در وقوع | آید اندر اصل دین یا در فروع
خالصاً لله بود پاک از غرض | در وفا بی‌چشم بر اجر و عوض
در بلا و رنج و در آرام و کام | در غم و شادی و هر حالت مدام
از خودی وارسته و حق‌جو بود | محو و تسلیم رضای او بود
چون عبودیت بدین غایت کمال | یافت هر فعلی که اندر جمله حال
سر زند از عارف کامل یقین | فاعل آن نیست جز جان‌آفرین
لیک مخصوص است این فرخنده حال | آن کسان را کز ریاضات کمال
پاکی جان صافی دل خواستند | با خدا قرب نوافل خواستند

قَالَ اللهُ تَعَالَى كَلَامُ الْقُدْسِيَّةِ لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ اِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتّٰى اُحِبَّهُ فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ فَكُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَيَدَهُ

وَیَدَهُ وَرِجْلَهُ وَلِسَانَهُ فَبِي یَسْمَعُ وَبِي یَبْصُرُ وَبِي یَبْطِشُ وَبِي یَمْشِي وَبِي یَنْطِقُ

اینچنین فرمود معبود قدیر
در حق عبد عبودیت پذیر
که نگردد زایل او را قرب من
چون بود سرگرم آن فرخنده فن
بر نوافل یعنی آداب سنی
فکر و اذکار و خشوع مختفی
وز نوافل یافت او چون قرب من
من هم او را دوست دارم پس یقین
داشتم چون دوست او را از عباد
میشوم البته از روی وداد
گوش او من چشم او من بی سخن
دست و پایش من زبانش نیز من
پس بمن می بیند و می بشنود
هم بمن میگیرد و ره میرود
هم بمن گویا شود یعنی که او
مظهر من میشود بی گفتگو
وین ازان فرمود ایزد با نبی
که همه اعمال فرض و واجبی
آن تکالیف است که از بهر آن
گشت انسان آفریده در جهان
کار مرجوع است باید در عمل
آمده یا از حکم حق عز و جل
بهر خوشنودی آن جان آفرین
کز عبادت مدعا باشد همین
نفل و سنت یاد کر اشغال و کر
با حضور حق بدن در ذکر و فکر

باشد آن خدمت که عبد از حب دل — میکند بی حکم مالک متصل

کار مرجوعه بجا آورد و باز — دل ز شوق بندگی در اهتزاز

آیدش هر دم که بر تکلیف نیز — خدمت از خود میفزاید ای عزیز

کان عبودیت بود چون شد چنین — عارف از حب آله العالمین

میشود آئینه سان در بیخودی — خالص از خود بر فروغ سرمدی

که عبودیت چو کامل میشود — با ربوبیت مقابل می شود

چون دو آئینه که گردد روبرو — عکس یکدیگر نماید مو بمو

قَالَ الصَّادِقُ ع العُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُهَا الرُّبُوبِيَّةُ فَمَا فَقَدَ فِي العُبُودِيَّةِ وَجَدَ فِي الرُّبُوبِيَّةِ وَمَا خَفِيَ عَنِ الرُّبُوبِيَّةِ أَصَابَ فِي العُبُودِيَّةِ قَالَ اللهُ تَعَالَى سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الحَقُّ

گفته صادق بباطن رهبری است — که عبودیت بمعنی جوهری است

که بود کنهش ربوبیت نهان — پس هر آنچه هست نایاب ای جوان

از عبودیت بیابد آنهمه — در ربوبیت مبارک خاتمه

وانچه باشد از ربوبیت نهان — پی برد اندر عبودیت بآن

گرنه

در حقیقت عبودیت

گفت حق کی مینمائیم آشکار ... ما علامت های خود در روزگار
هم درون نفس پاکان تا شود ... آشکارا که خدا بر حق بود
یعنی اندر بزم وحدت ای پسر ... هست عارف را انیت سر بسر
مظهر از بهر هویت های حق ... وان بباید در عبودیت نسق
کش ربوبیت بعرفان زکی ... که باطن باشد و اصل خفی
دایر است ایمان براین هر دو مقام ... مؤمن کامل بصدق دل مدام
موجب آن قول پیغمبر که گفت ... مؤمنان مرآت مؤمن در نهفت
که انیت را کند آئینه پیش ... بنگرد شان هویت کم و بیش
که هویت را به پیش چشم جان ... میکند مرآت و می بیند در آن
بعضی آثار انیت زین سبب ... آنچه بروی مخفی از اسرار رب
در عبودیت بود یابد از آن ... در ربوبیت بفضل حق نشان
وانچه پنهان از ربوبیت بود ... در عبودیت بآن پی می برد
پس نباشد از عبودیت یقین ... پایهٔ بالاتر ای دانش گزین
کز عبودیت شود در دو جهان ... خوبی حسن ربوبیت عیان
در ربوبیت بآن یکتا جمال ... از عبودیت بود نعت کمال

این عبودیت بود ز کاملان | پاک باطن مردم روشندلان

ناقصان کز جاهلی بیدولت اند | داخل اندر زمرهٔ عبدیت اند

بلکه ز اکثر اشقیای بد قدم | ننگ باشد عبدیت را نیز هم

حزب شیطان خواند شان حق مجید | عبد شیطان اند بی گفت و شنید

کان گروه خاسر بد خاتمه | گرچه انسان اند در صورت همه

لیک در باطن همه بدنیت اند | خالی از معنی انسانیت اند

لمعهٔ هفتم در حقیقت محبت با خدا و درد شوق و عشق حقیقی

می نگارد از عطای حق قلم | لمعهٔ هفتم منور در رقم

در بیان آنچه اصل مدعاست | وان محبت با خدا بهر خداست

هم بیان گردد بنظم استوار | شمه از شوق و عشق کردگار

این محبت چیست جای حب بود | هرکه در دل حب ندارد دب بود

معنی حب دل بچیزی بستن است | سوی آن شی خواهش پیوستن است

شوق بهر دوست باشد روز و شب | التهاب آتش سعی طلب

عشق را معنی است افزونده کشش | از برای خاطر محبوب خوش

هرچه غیر او بود دادن بباد | یک شدن با او ز روی اتحاد

بلکه

در حقیقت محبت خدا

یک محب فرمود قولش حجتی ست | بنده را با حق محبت حالتی است
حالت خالص لطیفی بس نکو | معنیش در نفس خود می یابد او
باعث آن حالت شود کو تا شکیب | سر نه پیچد ز امر و فرمانِ حبیب
بی کراهت بل بخواهش و ز رضا | پس از آنحالت گزیند ای فتی
از دو عالم نعمت وجدان دوست | بر همه اشیا و هر چه غیر اوست
سیدِ عارف شهِ گیسو دراز | مید هد زین گونه آگاهی ز راز
که ز خاطر جوئیِ حقِ کریم | بر خلیل الله بلای بس عظیم
ذبح اسماعیل فرزندش نبود | بلکه آن بد که ز محبوبِ ودود
میشدی تهدید زین گونه ورا | غیر ما را دوست بگرفتی چرا
گر همه فرزند تست از بهر ما | ذبح کن او را فدای ما نما
کاین مقامِ دوستی و خلت ست | لازمِ شغلِ محبت غیرت است
باز گفت اندر بیانِ این سخن | آن حسینی مقتدا قطب و کهن
که بغیر از ذات پاکِ ذو الجلال | جمله را مرجع فنا هست و زوال
هم نخواهد ماند در روزِ جزا | با کسی چیزی ازین دارِ فنا
احسن الاشیا عبادت در جهان | چون نماز و روزه و امثالِ آن



کاین عملها را همیشه بد عجب | گشت با خوشنودیِ حق مقترب

چون رود در جنت آن نیکوسرشت | هیچ یک با او نماند در بهشت

زانکه نبود جای تکلیف آن مقام | دار انعام است و جای احترام

لیک باشد حب آن ذاتِ عزیز | وقتِ نزع و در لحد در قبر نیز

یعنی این حب هیچگه در هیچ حال | نیست منفک از دلِ صاحب کمال

بر صراط و در بهشت قرب هم | همره و نقشِ دل و جان و مبدم

لیک از بهرِ محبت با حبیب | جنسیت شرط است ای دانش نصیب

متصف باید بوصف او شدن | هم باخلاقش تخلق یافتن

مشتغل باید بدن در جستجو | روز و شب با کار او با یاد او

تا که دل را بنگرد جویای حق | در محبت واله و شیدای حق

راه کسبِ این شرف بشنو بدان | مر صنایع را بود نظاره آن

کانکه گردون را چنین افراخته | این عجایب وین غرایب ساخته

نیست جز یکتای بی همتا کسی | زین نظر طبعِ بنی آدم بسی

راغبِ حق گردد و حق جو شود | تا محب و مبتلایِ او شود

کهِ چو دل از چشم باطن بنگرد | از صنایع پی بصانع می برد

جان کندن نزع

منفک یعنی جدا

تا اینجا بود

تا باینجا بود ای دانای راز — شرح قول سید گیسو دراز

پس محبت با کریم ارجمند — از معارج پایه دارد بس بلند

وین محبت زندگانی بخش روح — باشد و دل را دهد نور فتوح

جوهر بشریت آمد از ازل — مایهٔ مقبولی حسن عمل

دوستان حق رجال الله ذان — فارغ از سود و زیان دو جهان

کی کند شان هیچ ازین شغل لهوی — غافل از محبوب شغل دنیوی

یعنی ایشان را بهر حالت که هست — دل بود همدم بمعبود الست

قَولُهُ تَعالىٰ رِجالٌ لا تُلهيهِم تِجارَةٌ وَلا بَيعٌ عَن ذِكرِ الله

وین شرف نامد ملایک را بدست — در بهایم هم یقین صورت نبست

که ملایک بر شاهد های نور — در مقام قربت و بزم حضور

ایمن اند از بعد بی رنج فراق — زان سبب شان نیست درد احتراق

هم بهایم را ازین لذت خبر — نیست پس عشقست مخصوص بشر

می فتد در سینه تا آتش ز عشق — قلب عاشق میشود هیچش ز عشق

عشق باعث شد که نور سرمدی — جلوه گر شد در لباس احمدی

یافت از حیث ظهور این آب و رنگ — آسمان در سیر هامون در درنگ



قَالَ الصّادِقُ فِي حُبِّ اللّٰهِ اِذَا ضَاءَ عَلٰى سِرِّ عَبْدٍ اَخْلَاهُ عَنْ كُلِّ شَيْءٍ وَكُلِّ ذِكْرٍ سِوَى اللّٰهِ تَعَالٰى وَالْمُحِبُّ اَخْلَصُ النَّاسِ سِرًّا لِلّٰهِ تَعَالٰى وَاَصْدَقُهُمْ قَوْلًا وَاَوْفَيْهُمْ عَهْدًا وَاَزْكَاهُمْ عَمَلًا وَاَصْفَيْهُمْ ذِكْرًا وَاَعْبَدُهُمْ نَفْسًا

گفت صادق حب حقِ ارجمند — روشنی بر سر عبدی چون فکند

میکند خالی ورا از جمله چیز — غیر شوقِ وصل محبوبِ عزیز

شد محب خالص ترینِ مردمان — با کریمِ بی مثال اندر نهان

راستگوتر از همه در گفتگوست — عهد را نشکست و فا سازنده اوست

پاکتر باشد وی از رویِ عمل — صافتر در ذکر باشد بی خلل

نفس او در طاعتِ جان آفرین — از همه باشد نهان عابدترین

پس ببوی بزم قربِ دادگر — دردمندی شد رهِ نزدیکتر

گر تو مردی گر تو مردی گر تو مرد — پای تا سر دل شو و دل جمله درد

لیک عشق آن نیست ای صاحب شعور — گر کسی بر خویشتن بندد بزور

عشق مولی فوز و فیروزی بود — تا که را بخت و که را روزی بود

حضرتِ یوسف نبی در قحط سال — بعد یکهفته ز حکم ذو الجلال

در حقوق محبت باهم

روی پرحسن و جمالِ خویشتن — می‌نمود وزان نظاره مرد و زن
یافته قوت شده تسکین پذیر — تا دگر هفته همی ماندند سیر
با وجودِ این همه باید شنود — عاشقِ او جز زلیخا کس نبود
پس ز عشقِ حق کسی شد کامکار — کز دلش شوقِ طلب بی اختیار
جو شد و باشد ز عشق آشفته حال — با خدا در زندگی خواهد وصال
عشق هر کس را که لابد می شود — رهنمای خویشتن خود می شود
عشق سالک را بمنزل می برد — حسن می آراید و دل می برد
در تنِ افسرده آید جان ز عشق — میچشد دل لذتِ ایمان ز عشق
عاشقانرا عشق فانی میکند — بر بقای جاودانی میکند
عشق نفیِ خویش و اثبات حق است — بهر کشفِ فیضِ ذات حق است
عشق را دیگر جنون گردیده ساز — نیست سودای خط و خال مجاز
شوق چشمِ خوش هوس باشد یقین — عشق چه بود درد آن چشم آفرین
وین که فرمودند از عشقِ مجاز — باید اول کرد کسب سوز و ساز
بهر آن فرموده اند ای مولوی — که نبی دلها ز حرصِ دنیوی
در قساوت همچو آهن گشته اند — مایهٔ سنگینی تن گشته اند



در دو رقت شان نباشد دلفروز | غافلند از فیض عشق غیر سوز
گرمی شوق اندران دلهای سرد | نیست با کیفیت جولان ورد
اینچنین دل کی بماند پایدار | در مشقت های عشق کردگار
صاحب این دل چو حق را عازم است | با کسی او را تعلق لازم است
برکشیدن در غمش از سینه آه | جان سپردن از برای یک نگاه
تا ز یاد خویش ازین شغل قوی | محو سازد فکرهای دنیوی
گاه در دامان گل وصلش کشد | گاه زهر تلخی هجران چشد
هر چه آید از بلا و غم به پیش | از طلب کوته ندارد دست خویش
تا که استعداد عشق داد گر | یابد از تایید بخت بهره ور
شارح گلشن رقم زد این چنین | که اگر عشق مجاز دل نشین *
باشد از پاکی نفس خویش کام | بی همه شهوات نفسانی تمام
دیدن حق در لباس حق بود | دین حق است آن چو با رونق بود
این حق آن باشد که صفت باطل است | اینچنین عاشق سعادت حاصل است
میکشد پس عشق او را زین صفت | جانب عشق حقیقی عاقبت
از برای آن که در راه طلب | شان عشق این است ای والا نسب

گلشن راز نام کتاب

که بجز معشوق و ذکر او مدام | محو سازد از دل عاشق تمام

یافت استیلا چو بر وجه کمال | التهابش بر دل آشفته حال — شعله

پس تعین را که میباشد حجاب | نیز میسوزاند آن خوش التهاب

از میان چون رنگ غیریت بود | عشقباز از خویشتن خودی شود

ور بود آن عشق شهوانی نظر | منبعث از طبع حیوانی اثر

آن جمال خوش که با رونق بود | نیست باطل بلکه فعل حق بود

لیک اندر کسوت باطل ظهور | کرده و آن عشق موجب بر شرور

وان نظر کردن ز روی مدعا | کار شیطان باشد و نفس و هوا

انحرافست از ره شرع - نبی | زانکه باشد این بعشق مقتضی

بعد را از مبدأ روز الست | هم تقید را باین عالم که هست

شیخ شارح بعد ازان ای مولوی | می نگارد این دو بیت مثنوی

عشق آن باز د که باطل حق شود | قید را بگذارد و مطلق شود

عشق عاشق را بود حبل المتین | عاشقی بالاتر است از کفر و دین

زانکه باشد منشأ عشق ای عزیز | این حدیث قدسی از روی تمیز

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فِی کَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً



اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ

گفت ایزد که بدم گنجِ نهان ‌ ‌ ‌ داشتم من دوست که گردم عیان
در ظهور آید شناسائی من ‌ ‌ ‌ آورند اقرار یکتائی من
آفریدم خلق عالم زین سبب ‌ ‌ ‌ پس بفهم ای سالکِ نعمت طلب
داشتم من دوست احببتُ بود ‌ ‌ ‌ کز رموزِ عشق مخبر میشود
خواهشِ اظهار آن گنجِ نهان ‌ ‌ ‌ ساخت عرفانِ ربوبیّت عیان
در خلقت الخلق آثارِ کمال ‌ ‌ ‌ تا عبودیّت بیابد اتّصال
پس شناسائی آن گنج بطون ‌ ‌ ‌ دید وابسته کریم رهنمون
بر ظهورِ خلق کاین صنعت نمود ‌ ‌ ‌ وز دو سو حب را سبب احببتُ بود
چون صفاتِ باطنی را در ظهور ‌ ‌ ‌ خواست بنماید خداوندِ غفور
آن محبّت که بطون را بُد سبب ‌ ‌ ‌ شد سبب بهرِ ظهور از امر رب
تا به بینی اوّل و آخر تمام ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطن بچشمِ اهتمام
عشق او باقی و فانی سر بسر ‌ ‌ ‌ یابی از ایمای این آیه خبر

قَوْلُهُ تعالی کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئًا

پس بود عشق و محبّت با خدا ‌ ‌ ‌ مایهٔ جمله سعادتها ترا

از حقیقت مجیب با هذا

باش دایم طالب وارستگی | با کسی جز حق مکو دلبستگی

شو بوقت زانچه گفتم بهره ور | زانکه علم انیست و درد سر

گوش کن ای زاهد عقل آفرین | از بهائی این سه بیت دلنشین

اَیُّهَا الْقَوْمُ الَّذِی فِی الْمَدْرَسَه | کُلَّمَا حَصَّلْتُمُوهُ وَسْوَسَه

فِکْرُکُمْ اِنْ کَانَ فِی غَیْرِ الْحَبِیب | مَا لَکُمْ مِنْ نَشْأَةِ الْاُخْرَی نَصِیب

علم نبود غیر علم عاشقی | ما بقی تلبیس ابلیس الشقی

آن کلان دستار کاندر مدرسه | علم رسمی ساخت دام وسوسه

چون نیامد در مشامش بوی عشق | سر همی پیچد ز گفت و کوی عشق

بیخبر از لذت حب و حبیب | اینچنین میگوید آن حرمان نصیب

که برو کن ترک این وهم و خیال | در جهان تحصیل عشق حق محال

باشد از عشق حقیقی محض نام | وان مجازی خود یقین باشد حرام

بندهٔ ناپاک و عشق حق خطاست | گفتگوی صوفیان پا در هواست

گوش کن بی بحث علم دلپذیر | حرف شکت را حک کن از لوح ضمیر

ضرب قیل و قال خود بر طاق زن | دست رد بر دفتر و اوراق زن

مستی بزم محبت را بجوی | ساغری بستان و زنگ از دل بشوی



شاید ت از خویش سازد بیخبر — وارهی زین قیل و قال و دردسر
ساقیا جامی ز بزمِ سر مدے — ریز واله را بکامِ بیخودے
تا که از کیفیتِ دیدار مست — گردد و فارغ شود از هر چه هست

لمعهٔ هشتم در حقیقت مجاهده با نفس امّاره و بیان موت اضطراری و اختیاری

لمعهٔ هشتم که آمد بس لطیف — در مجاهد ماست با نفسِ کثیف
رمزی از ترغیب طبعِ هوشیار — از برایِ کسب موتِ اختیار
جان من بشنو جهادِ نفس چیست — نفس دانی که امرش بر بدیست
پس در آئینِ خرد نبود نکو — سعی در تحصیل خواهش های او
باش در هر جا نی کاید به پیش — با خبر از دشمنِ پهلوی خویش
کردی از اغوای ابلیسے اَفتی — جمع ساز دل لشکر وسواس ها
تا کند فرمانروا اگر و نفاق — غفلت و مغروری و جهل و شقاق
پس ترا باید ز بهرِ کردکار — با سپاهِ نفس کردن کارزار
کاین جهادِ اکبر است اندر نهان — برتر آمد از جهادِ کافران
خورّم آن کو شد مجاهد ای عمو — با سپاهِ نفس و خواهشهای او

با سپاه نفس

حقیقت مجاهده با نفس

که سپاهِ نفس چون یابد شکست — پشود محکوم قلب و زیردست
کن بقتلش سعی ای هوشدار — کشتنش باشد هنر آب وار
تا ترا سرمایهٔ جوهر شود — گردد اکسیر و کلیدِ زر شود
یعنی از آثار کی یابد تغیر — در گداز آید برنگِ دلپذیر
پاک و بی‌غشش مطمئنه کردن — کشتنش اینست نزدِ عاشقان
پس حجابِ نفس اصلِ هر بدیست — راست گر پرسی تمنای خودیست
زین سبب گفت آنکه از اهلِ دلست — کز خودی میرد خدائی حاصلست
هست نفیِ خویش مشکل ای اسیر — راه عشق آمد از آن و پر خطر
عاشق اندر عشق او خود را فنا — مینماید تا شود عینِ بقا
خویشتن را گر کشد صادق بود — مرزهٔ شوقِ خدا عاشق بود

قوله تعالی فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

موت نزدِ عارفِ فرخنده شیم — اضطراری و اختیاری شد دو قسم
اضطراری موت ناچاری بود — نفس را مردن بصد خواری بود
آنکه هر جنبنده را شد ناگزیر — زان گریزد هم صغیر و هم کبیر
لیک چون وقت آید از نزدیک و دور — با همه گردد ملاقی بالضرور



قوله تعالی قُل اِنَّ الموتَ الّذی تفرّون منه فانّه ملاقیکم

اختیاری آن بود کز مرگ پیش	عاشقِ مولا فنای نفسِ خویش
خواهد و از شوق آن محبوب جان	با بقای روح میرد در جهان

کما قال النبیُّ موتوا قبل ان تموتوا

اینچنین مردن کجا آسان بود	زانکه موتِ اختیاری آن بود
که دل از دنیا و وجدانِ خودی	سرد گردد از عطایِ سرمدی
قطع سازد عاشقِ بی واهمه	رشتهٔ میل و تعلق ها همه
از هوا و کبر و خشمِ پر ضرر	باقی اندر نفس ناید اثر
این بود ای دوست موتِ اختیار	از چنین مردن بشوقِ کردگار
تا نمیرد کس نیابد در نهان	با بقای حق حیاتِ جاودان

و قال النبیُّ الموتُ موتانِ موتُ النفسِ و موتُ القلبِ فمن ماتت نفسُهُ زالت عنهُ دنیاهُ و من مات قلبُهُ زالت عنهُ عقباهُ

مصطفی فرمود ای فرزانه اسم	موت نفس و موت قلب آمد دو قسم
هر که نفس مرده شد بی گفتگو	میشود زایل از و دنیای او

وا که را مرده

در حقیقت مجاهده با نفس

وانکه را مرده بقالب دل شود — پس از و عقبای او زایل شود

قَالَ بَعْضُ الْمُحَقِّقِینَ اَلْمَوْتُ الضَّرُورِیُّ بِخُرُوجِ الرُّوحِ عَنِ الْجَسَدِ وَالْمَوْتُ الاِخْتِیَارِیُّ بِفَنَاءِ اَوْصَافِ الْبَشَرِیَّةِ

مَعَ بَقَاءِ الرُّوحِ فِی الْبَدَنِ

موت یعنی اضطراری چون رسد — آن خروج روح باشد از جسد
دیگر آمد لیک موت اختیار — وان به پیش عاشقان کردکار
فانی از اوصاف بشریت شدن — با بقای روح باشد در بدن
راه کسب این سعادت روز و شب — التجای قلب باشد سوی رب
با خلوص و با کمال انکسار — اکثر از ایام بودن روزه دار
ساختن شب را ز شوق یادکر — در عبادت در عبودیت سحر
عزلت از خلق جهان جستن مدام — راحت دنیا بخود کردن حرام
قطع عادتهاست ای فرخنده بخت — همچنین برکندن آن رکهای سخت
که محل رستن آمالهاست — سلسله جنبان حرص است و هواست
یاد حق در قلب مضمر داشتن — پیش هر سنگ جفا سر داشتن
در شماتت با تحمل کردن است — آب کشتن صلح با کل کردن است

این جهادِ نفس باشد ای عزیز | چون تو گشتی ساعی از روی تمیز
میشود هادی ترا پروردگار | معنی این آیه در خاطر بیار

قوله تعالی وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللهَ مَعَ الْمُحْسِنِینَ

گفت حق آنان که اندر حب ما | با خلوصِ قلب و صدقِ التجا
در صف همت مجاهد گشته اند | کان جهادِ اکبراست ای هوشمند
مینمایم شان هدایت بی سخن | من بسوی راه قربِ خویشتن
زانکه در دنیا و در دار القرار | بانکو کاران بود پروردگار
لیک باشد در جهان بهتر علاج | بهر استیصال نفسِ بد مزاج
یاد مرگ خویش و خوابیدن بگور | زانکه یادِ موت ای صاحب شعور
نفس را سازد ضعیف از روی بیم | دل قوی گردد بامیدِ کریم
منهدم گردد بنایِ هر هوا | افتد از چشم اینجهانِ بیوفا
در نظر دنیا و زینت های آن | جیفه بنماید جلالِ مستعان
عارفی را این بیان شمع هداست | کاشتیاقِ موت مفتاح بقاست

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ فِی الْمَوْتِ نَجَاتُ الْمُخْلِصِینَ

وَهَلَاكُ الْمُجْرِمِينَ لِذَلِكَ اشْتَاقَ مَنِ اشْتَاقَ إِلَى الْمَوْتِ وَكَرِهَ مَنْ كَرِهَ قَالَ جَدِّي رَسُولُ اللّٰهِ مَنْ أَحَبَّ لِقَاءَ اللّٰهِ أَحَبَّ اللّٰهُ لِقَاءَهُ وَمَنْ كَرِهَ لِقَاءَ اللّٰهِ كَرِهَ اللّٰهُ لِقَاءَهُ

گفت صادق مجمع حسن صفات / مخلصان را هست در مردن نجات

وندران باشد هلاک عاصیان / بهر اینمعنی که فرمودم بیان

شایق موت است مشتاق خدا / کاره موت از خدا جوئی جدا

گفت جد من رسول کردگار / که بر او صلوات و بر آل کبار

هر که دیدار خدا را داشت دوست / خواهش حق هم سوی دیدار اوست

وانکه کاره از لقای کردگار / هست حق را هم ازو کاره شمار

گفت درویشی که دل آئینه است / لیک زنگش از هوا بر سینه است

یاد موت آن زنگ را شد مصقله / پس ز بیم مرگت منما گله

موت را امیدوار در خاطر مدام / تا زداید زنگ رغبت با التمام

گفت حیدر که بمردن ای پسر / ابن بو طالب بود مشتاق تر

ز اشتیاق طفل که دارد مدام / جانب پستان مادر صبح و شام



این دو بیت از شاعر شیرین سخن
بر همین معنی است شامل حال من

منزلِ عشقت مکانِ دیگر است
مرد این ره را نشانِ دیگر است

کشتگانِ خنجرِ تسلیم را
هر زمان از غیب جانِ دیگر است

ای برادر چون بموتِ اختیار
مرد نفسِ عاشقِ پروردگار

باشد از موتِ ضروری بی ضرر
بل ز نخلِ مدعا چیند ثمر

سختی این موت ننماید باو
باشدش عین مراد و آرزو

از یکی خانه بآن خانه دگر
منتقل میگردد آن فرخنده فر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَلَاتَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ اَمْوَاتٌ بَلْ اَحْيَاءٌ وَلٰكِنْ لَاتَشْعُرُوْنَ وَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَايَمُوتُوْنَ وَلٰكِنْ يَنْتَقِلُوْنَ مِنْ دَارٍ اِلٰى دَارٍ

هر که باطن در رهِ مردن قدم
زد و را از مردنِ ظاهر چه غم

گر همی خواهی حیاتِ جاودان
باش باموتِ محبت همعنان

اولیایِ حق ز دهر پر ملال
چون ببزم قرب سازند انتقال

مرده پندارند ایشان را عوام
غافل اند از زندگانیِ مدام

کو بود در عالم

در حقیقت مجاهده نفس

که بود در عالمِ غیب اندرون	شامل ایشان را زفضل بیچگون

قَالَ اللهُ تَعَالَی فِی الْکَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ مَنْ طَلَبَنِی وَجَدَنِی وَمَنْ وَجَدَنِی عَرَفَنِی وَمَنْ عَرَفَنِی عَشَقَنِی وَمَنْ عَشَقَنِی عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ فَقَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَمَنْ عَلَیَّ دِیَتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ

گفت از روی کرم ربّ الورا	هر که طالب شد بصدقِ دل مرا
یابد البته مرا از دیگت خویش	پس چو یابد میشناسد کم و بیش
چونکه بشناسد مرا آن بخت یار	عاشق من میشود بی اختیار
در طریقِ عشق من چون زد قدم	عاشقِ او میشوم من نیز هم
من شدم چون عاشقِ آن خسته جان	سازمش قتل از برای امتحان
وانکه را من کشته باشم روشن است	که مر اورا خونبها هم بر من است
وانکه بر من خونبها باشد روا	میدهم خود را باو در خونبها
پس چو رمزی شد بیان ای متّقی	از جهادِ نفس و قتل آن شقی
نکته بشنو که در آغاز کسب	وحشتت ناید ز سوز و ساز کسب
قتل نفس آن نیست کز بیچارگی	ترک خواب و خور کنی یکبارگی

می نگرود نفس غفلت انتساب — آنقدر گشته زترکِ خورد و خواب
که زترکِ حرص لذات و هوا — کشته میگردد بتائید خدا
پس بود با نفس امّاره جهاد — این که گر نفس از طریق انقیاد
سرکشید و گشت راغب بر حرام — بایدش محروم فرمودن زکام
نارسانیدن باو مطلوب او — تا شود کشته پلیدِ زشت خو
ور بود مایل سوی اعمال خیر — حکم بردار دلِ روشن نه غیر
مرده شد گویا چه لازم قتل آن — مرده را کشتن نباید در جهان

کوکب چهارم در بیان مدارج معرفت مشتمل بر یازده لمعه

شد طلوعِ کوکبِ چارم کنون — ازعطایِ کردکارِ رهنمون
کفته کردد با تو ای والاصفت — اندرین کوکب بیانِ معرفت
درچنین کوکب که رخشان میشود — یازده لمعه نمایان می شود

لمعهٔ اوّل در معرفت جبر و اختیار و بیان مسئله قضا و قدر

شکر کز تأیید ربّ دادگر — لمعهٔ اوّل شد اکنون جلوه گر
بخشد این لمعه ترا ای هوشیار — معرفت بر راز جبر و اختیار
جبر یعنی بنده شد بی دست و پا — فاعلِ هر فعل الله است و بس

که بسا شد آدمی در کار و بار | کرده قصد و اهتمام بی شمار
هم مهیا بوده اسبابِ حصول | با وجود آن نشد مطلب وصول
اختیار این کادمی بد یا نکو | میکند خود هرچه صادر شد ازو
فاعلِ مختار باشد بی سخن | حق ازان فرمود این کن آن مکن
یعنی او را گر نبودی اختیار | می شدی مجبور حق در کار و بار
پس تکالیفِ عبودیت تمام | از میان میرفت ای با احترام
فعل بد نسبت بحق دادن خطاست | کرده ظلم است از حق بازخواست
خلص مقصود بشنو دار یاد | تا چه باید هرکسی را اعتقاد
نسبتِ هر قوم باشد بی جدا | حکم دیگر اندر افعال و عمل
نفس پرور صاحبِ دل کی بود | پایهٔ ناقص چو کامل کی بود
حال آنانیکه دارند ای فتی | احتراز از مقتضیات هوا
دیگر است و حالِ جمعِ بیخبر | تابعِ نفس و هوا باشد دگر
زانکه کامل را بود در جمله حال | اعتقادِ جبر معراجِ کمال
محض نقصان است ظنِ اختیار | که صدورِ فعل را در روزگار
گر بخود نسبت دهد بی نسبت است | موجبِ خودبینی و مرتبت است

قَالَ النَّبِیُّ اَلْقَدَرِیَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ

یعنی آنانکه جهل خود پسند — عبد را مختار کل دانسته اند

عزل فرمودند حق را ای جوان — ز اختیار و فاعلیت در جهان

گبرهای گرهٔ این امت اند — خارج از آئین دین و ملت اند

همچنین با جاهل ناقص تمیز — نسبت جبر است نقصان ای عزیز

اختیار فعل شد راه کمال — زانکه گر افعال را اهل ضلال

نه بنفس خود بحق نسبت دهند — بهر شان باشد مضر نا سودمند

میشود فسق و معاصی را سبب — موجب بعد است از درگاه رب

زان سبب وارد شد اندر مثنوی — این سه بیت از مولوی معنوی

جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند جاهلان

بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد

بود انا الحق بر لب منصور نور — بود انا الله بر لب فرعون زور

یعنی ای فرزانهٔ والا گهر — هر زبان را می سزد حرف دگر

هر دلی را اعتقادی در خورست — هر سخنگو را مرادی در خورست

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِیضَ وَلٰکِنْ

هو امر بین الامرین

نیست یعنی جبر از پروردگار — که ندارد بنده مطلق اختیار

هم نه تفویض است از حق بنده را — کاختیار کل سپرد او را خدا

که راز این حقیقت ای زکی — بین بین این دو امر آمد خفی

بین بین این دو امرای دوست چیست — فاعل مختار کرچه آدمیست

اختیار کل ندارد لیکن او — اختیار جزو دارد ای عمو

هم بود بنگر بچشم امتحان — ظاهر و باطن دو عالم در جهان

در بطون و در ظهور و آشکار — اختلافست و تفاوت بیشمار

انا منشئ السحاب انا ممطر الانهار انا مفجر العیون

آن منم پیدا کننده ابرها — نیز باراننده باران بر شما

چشمه ها را نیز جاری کن منم — هرچه یعنی من بخواهم میکنم

باز چون از عالم باطن خبر — میدهد میکوید آن والا گهر

عرفت ربی بفسخ العزایم

زین سبب بشناختم من پاک رب — که هرانچه خواست او شد بی سبب

هم نشد هرچیز را من خواستم — گرچه اسباب حصول آراستم

دو معرفت بجز ۱۹

شمس ... [illegible]

همچنین مردم بسی در روزگار ظاهر اند آراسته از هر کار
لیک در باطن همه گندیده اند روز چشم لطف حق گردیده اند
وی بسا مردم که در ظاهر تمام خوار و بیقدر اند در چشم انام
چون بباطن بنگری ای دوربین باشد ایشان را همه خوبی قرین
پس یقین شد امر ظاهر دیگر است وامر باطن دیگر است و برتر است
آدمی در عالم ظاهر که آن عالم اسباب باشد بی گمان
چون ز راهِ شرع ظاهر بنگری اختیار جزو دارد ظاهری
هر دو بنمودند او را چاه و راه راه بگذاشته عمداً بچاه
خویشتن را کس بینداز دیقین خود خطا کرده نه آن چاه آفرین
زان سبب بهر گنه کاران قصاص یافت در راهِ شریعت اختصاص
هم وعیدِ دوزخ و رنج و عذاب کرد با ایشان کریمِ مستطاب
گر ترا در ملک باطن راه نیست اعتقادت غیر ازین دلخواه نیست
لیک در باطن چو بیند هوشیار آدمی را بنگرد بی اختیار
قادر و مختار کل بی گفتگو نیست غیر از لا شریک وحده

قوله تعالی وما من دابةٍ فی الارض الا هو اٰخذٌ بناصیتها

هیچ گردنده نباشد بر زمین — که عنانِ اختیار او یقین

نبود اندر دست حق بل آن کریم — بر همه مختار کل گشت از قدیم

پیش از آن کز فاعل آید در عمل — نیک و بد داند کریم لم یزل

کز قلم بر لوح محفوظش همه — ثبت کرد از ابتدا و خاتمه

قولهُ تعالیٰ ما اصابکَ من حسنةٍ فمن اللهِ و ما اصابکَ من سیئةٍ فمن نفسِک

یعنی اعمالِ تو ای یزدان پرست — از محاسن و ز فضایل آنچه هست

کز تو در گیتی همی یابد ظهور — باشد آن من جانب الله الغفور

هر بدی و هر گناه و مظلمه — باشد آن از شومی نفست همه

موجبِ حکمِ شریعت کردگار — کرده است این آیه نازل هوشدار

جانِ من اندر رهِ آئین دین — بیگمان حکم شریعت باشد این

که بدی آید ز عبد اندر صدور — نیکی از توفیق وهابِ غفور

بهر آن اندر تعاقب در دعا — اینچنین خوانند اهل اهتدا

الخیرُ فی یدیکَ والشرُّ لیسَ الیکَ

باز گوید یا نبی جان آفرین — موجبِ حکمِ حقیقت اینچنین

قل کل من عند الله

که بگو اعمال نیک و بد تمام / باشد از سوی خدا وند انام

گر بباطن بنگری ای نکته دان / این بود حکم حقیقت بیگمان

که نباشد جز من اندر وجود / فاعلی جز پاک معبود ودود

هر که را شامل بود توفیق او / صادر از وی گردد اعمال نکو

وانکه از توفیق حق مانده است دور / جز بدی از وی نیاید در ظهور

راست گر پرسی تو ای فرخنده دین / معنی این آیه هم باشد همین

یضل من یشاء و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

یعنی آن دانا خدا وند صمد / انکه را خواست گمره میکند

وانکه را میخواهد آن رب کریم / میشود هادی براه مستقیم

معنی آیه نفهمی اینچنین / کان کریم پاک رب العالمین

عبد را هر وقت بر هر فعل بد / میکند اغوا و گمره میکند

که بود این کار شیطان لئیم / نیست فعل پاک معبود کریم

بلکه آنرا کافریده دوزخی / در ازل زو باز دارد ای اخی

فضل و توفیقات خود را ذوالجلال / تا شود فرمان بر ابلیس ضلال

وانکسی را که بهشتی آفرید — در ازل آن پاک معبود مجید
بیکمان توفیق خود رای عمو — مینماید شامل اندر حق او
کز وی اعمال حسن کردد پدید — نشنود فرمان ابلیس پلید
ور بکوئی تو که آن رب اکورا — آفرید ابلیس ملعون را چرا
این بود از مکر رب العالمین — زانکه خود فرمود خیر الماکرین
مکر ایزد امتحان بندکان — هست و میکوید چنین آن مستعان

لَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ

کار بد عمدا نمودن بی رداست — این از مکر خدا بودن خطاست
زانکه خود کوید کریم داد کر — نیستند از مکر من این مکر
آنجماعت که زیانکاران بوند — یعنی اندر مایه نقصان کن شوند
پس یقین ابلیس نا مقبول رد — شد محک بهر عیار نیک و بد
تا بیابند اشقیای بدکهر — امتیاز از نیک بختان سربسر

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَلَوْ شَاءَ اللهُ لَجَمَعَهُمْ عَلَی الْهُدٰی فَلَا تَکُوْنَنَّ مِنَ الْجَاهِلِیْنَ

یعنی ار میخواست حق بی کم وکاست — بندکان باشند بر یک راه راست

پس یکی جاهل نمی ماند از شما | لیک عین مصلحت کرده خدا
جای دیگر گفت رب العالمین | بهر املای جهنم این چنین

قوله تعالی وَلَوْ شِئْنَا لَآتَيْنَا كُلَّ نَفْسٍ هُدَيهَا وَلَكِنْ حَقَّ الْقَوْلُ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ

ما اگر میخواستیم ای مردمان | میفرستادیم از لطف نهان
بهر هر نفسی هدایت را یقین | لیک حرف راست خود باشد همین
که ضرور افتاد پر گردد سقر | روز حشر از جن و از انس و بشر
بشنو اکنون باشد اندر معرفت | لازمِ ذاتِ الهی دو صفت
که نمی یابند از ذات انفکاک | آن جلال است و جمالِ ذات پاک
که تجلی های حق گاه از جلال | بر مظاهر میشود گاه از جمال
این تجلیِ جمال ای محترم | میشود مستلزمِ لطف و کرم
شد جلالی موجبِ قهر و غضب | باعثِ دوری هم از درگاه رب
که جلال آن احتجابش ای فتی | در حجابِ عزتست و کبریا
تا که ذاتش را ز عارفها بسی | آنچنان کِه هست نشناسد کسی
وین جمالِ آن کِه نماید از علو | وجه پاک او تجلی در دنو

در معرفت جبر و اختیار

تا که اشیا را بجو د نزد یکتر | سازد از آثار رحمت سر بسر
جَمالُكَ فِي كُلِّ الْحَقائِقِ سائِرٌ | وَلَيسَ لَهُ اِلّا جَلالُكَ ساتِرٌ
مقتضای آن اثرای دو رهین | جمله موجودات عالم را یقین
لطف یا قهر و جمال و هم جلال | شامل و حاوی بود با اعتدال
پس لعین ابلیس و اربابِ غل | مظهر اسمِ جلال اند از ازل
انبیا و اولیا و مؤمنان | مظهر اسم جمال اند ای جوان
مظهر اسم جلالِ ایزدی | مصدر جمله شرور است و بدی
هر نکوئی ناید اندر جمله حال | در صدور از مظهر اسمِ جمال
پس تجلیِ جمالش آفرید | جنت از بهر نکویانِ سعید
وان تجلیِ جلالش ای فتی | ساخت دوزخ از برایِ اشقیا
چون نمیدانی تو خود را ای اخی | کز بهشتی یا منم یا دوزخی
پس بحکمِ نفس دانسته مگیر | شیوه و آئین ارباب سعیر
بد مکن عصیان مکن دور از ادب | وان علمها را مده نسبت برب
گرچه مختارِ کل آن قادر بود | هر چه او خواهد همان صادر بود
تو براه اهل جنت نه قدم | خویش را مگذار اعمی و اصم

نا امیدی از تفضل های او / کفر باشد خوانده لا تقنطوا

بر محاسن سعی کن سعی ای فتی / لیس للانسان الا ما سعی

سید گیسو دراز نامدار / گوید اندر شرح جبر و اختیار

کان کرم فرما خداوند مجید / اختیار ما و ما را آفرید

هم مقدر ساخت آن عز و جل / هرچه از هر فاعل آید در عمل

قوله تعالی والله خلقکم و ما تعملون

آفریده یعنی آن دانا خدا / هم شما را هم عملهای شما

آفرید او دوزخ و اهل سقر / هم بهشت و اهل آنرا سر بسر

آتش او در دوزخ آورد ای سعید / او در آتش حرقت و سوز آفرید

احتمال سوز را هم سر بسر / آفرید او اندر انواع بشر

ناله و زاری که در دوزخ کنند / جمله پیدا شد ازو بیچون و چند

که جز او نبود وجودی با دلو / او وجود مبدأ هم او باشد معاد

بنده گر چون خادم و چاکر بدی / چون مجازی مالک آن داور بدی

فعل های بد ازان عبد ای فتی / میکنانیدی وی آوردی بجا

پس چنین مالک مر او را پر عتاب / بر صدور آن عمل کردی عذاب

ای بود

ظلم می بود آن ولی رب المجید ‌‌ ‌ دوزخی را بهر دوزخ آفرید
افکند در دوزخش کر سینه ریش ‌ ‌ ‌ عدل باشد وضع شئ بر جای خویش
کافران و عاصیان را در جحیم ‌ ‌ ‌ چون بسوزد گوید آن رب العظیم
کان همه من کردم اینهم من کنم ‌ ‌ ‌ این بدانید و بسوزید از الم
از شما چیزی اگر همراه تان ‌ ‌ ‌ بود و من کردم تصرف اندران
نام آنرا ظلم گوئید و جفا ‌ ‌ ‌ ور حقی دارید ای اهل خطا
دعوی آنرا کنید از من که من ‌ ‌ ‌ مسترد کردم آن حق بی سخن
چون نه اینست و نه آن در ملک خویش ‌ ‌ ‌ من تصرف می نمایم کم و بیش
عین عدلست این نه ظلم است و جفا ‌ ‌ ‌ کاول و آخر منم فرمان مرا

لمعهٔ دویم در معرفت نفس انسانی و بیان اقسام نفوس

لمعهٔ دویم شد اکنون جان من ‌ ‌ ‌ پرتو افکن همچو شمع انجمن
در بیان نفس و اقسام نفوس ‌ ‌ ‌ گر نفهمی بر تمیزت صد فسوس
لفظ نفس اندر طریق ابتدا ‌ ‌ ‌ مشتمل شد بر دو معنای فتی
اول این باشد که در بعضی مقام ‌ ‌ ‌ نفس گفته ذات انسانی تمام
مدعا باشد درینصورت ورا ‌ ‌ ‌ ناطقه خوانند ارباب هدا

وین که وارد شد در آیات و حدیث — که بفرمودند از نفس خبیث

کرد باید زایل اخلاق ذمیم — تا شوی در پایهٔ سعدا مقیم

یعنی از ذات خودت بهر شرف — هر بدی باید نمودن بر طرف

مریدان را خواند رب ذو المنن — ظلم کن بر نفس های خویشتن

یعنی آنان که عمل بد کرده اند — در حقیقت ظلم بر خود کرده اند

وین که فرمودند جمله عارفان — بهر استدراک انوار نهان

نفس را باید بچند آئین شناخت — تا که بشناسی خدا را زین شناخت

هم بود مقصود ای فرخنده کش — که ترا واجب شناسائی خویش

یعنی انسانی حقیقت را تمام — کن شناسائی بچشم اهتمام

دو تین معنی است ای کامل رشید — نفس گویند و از آن بیشک مراد

آن هوا و خواهش شیطانی است — کافت قلب و بلای جانی است

منبع شر و فساد و خویش کام — باعث افعال مذمومه تمام

وین که فرمودند باید کرد کار — بر خلاف حکم نفس بد مدار

مدعا باشد همین نفس خموش — که ورا اماره خوانند اهل هوش

چون کدورت با هوا آمیخته — از قبول حکم حق بگریخته

رغبت ان

رغبت آن خود پسند زشت کیش
هست دایم بر نفاذ امر خویش

که ز شیطانی وساوس چیزها
در خیال آرد برد دل را ز جا

جای او صدر است و مضغه متصل
در رحِم در اطراف و پهلوهای دل

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِہٖ وَسَلَّمَ عَدُوُّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ

یعنی از بهر تو نفست رهزن است
در میان هر دو پهلو دشمن است

آمر عزم بد و بدکاره است
زان سبب او را لقب اماره است

قَوْلُهٗ تَعَالٰی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌۢ بِالسُّوْٓءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّیْ

گفت ایزد گوش کن گر تجربه
نفس انسانست راغب بر بدی

سید بد ز اغوای ابلیس شقی
قلب های جمله را آلودگی

غیر آنانکه از نیکان بوند
مورد رحم خداوندی شوند

سید گیسو دراز مقتدا
گفت زینگونه برای اهتدا

که بود ابلیس و نخ منزلت
نفس سرکش را وزیر و سلطنت

راه او در دل نباشد زانکه دل
هست عرش رنگ بخش آب و گل

كَمَا قَالَ رَسُوْلُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِہٖ وَسَلَّمَ

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللهِ تَعَالیٰ

راه اگر ابلیس را در دل بدی
جمله را ایمان تباهی میشدی

بلکه چون صدر بر اطراف دل
نفس باشد جای ابلیس مضل

آن بد اختر بر سر رکهای چند
که بقلب از یکطرف پیوسته اند

می نشیند ای هدایت مستحق
میکند آنجا ز ناریّت عرق

خون که از رکها غذای دل شود
زان عرق اندک بخون داخل شود

میرسد در قلب و دل کردد از آن
تیره و پست و قساوت توامان

قَوْلُهٗ تَعَالیٰ مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِیْ یُوَسْوِسُ فِیْ صُدُوْرِ النَّاسِ

زان صدور النّاس فرموده خدا
نه قلوب النّاس بهر اهتدا

سینه دیکر باشد و دل دیکرست
سینه بیرون دل است ای حق پرست

بشنو اکنون نفس باشد بر سه قسم
اوّلین امّاره ای فرخنده اسم

نفس لوّامه است زانها دویمین
مطمئنّه سیوّمین باشد یقین

نفس یک نفس است اندر هر تنی
لیک میکیرد سه رنک روشنی

اندک از آثار کی تغییر حال
چون شدش لوّامه باشد ماه و سال

نفس لوّامه طاعت

نفس لوامه ملامت کن بود / خویشتن را بر صدور فعل بد
یعنی اماره چو افعال مضر / مینماید بر خطا باشد مصر
کار بد عمدا کند گوید نکوست / نه پشیمان گردد ای فرزانه دوست
لیک لوامه شود از کار بد / نادم و خود را ملامت میکند
نفس لوامه چو نادم از خطاست / نفس گویند و ازاین دل مدعاست
وین در آنحالت که گردانید زنگ / نفس لوامه چو قاروره ز سنگ
عیب ها اکثر شود زو برطرف / با صفات قلب گردد متصف
بلکه چون در صدر بر اطراف دل / نفس باشد جای ابلیس متصل
بر معاصی این چنین نفس ای عمو / گرچه کرد اقدام اما فضل او
میشود شامل گران ذنب و خطا / توبه کن گردد برای اهتدا

قَوْلُهُ تَعَالَى وَاٰخَرُوْنَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوْبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَاٰخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللّٰهُ اَنْ يَتُوْبَ عَلَيْهِمْ

پس بدیهایش به نیکی ها بدل / میکند از فضل خود عز و جل
درحقش آمد ز حق ذو نعم / هم دگر آیه مبشر بر کرم

قَوْلُهُ تَعَالَى اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

بشنو اکنون چیست نفس سومین / مطمئنه هست در باب و بین
مطمئنه چون بود نفس ای جوان / نفس گویند و غرض روحست ازان
وین بود وقتی که نفس ذوفنون / بالکل ازاو صاف بشریت برون
آمده گردیده باشد پر فتوح / گشته از نورانیت همرنگ روح
زان سبب فرمود معبود کریم / از ره شفقت باین نفس سلیم
که بشو راجع تو ای رحمت نصیب / راضی و مرضی سوی قرب حبیب
داخل اندر بندگان خاص من / باش اندر جنت اخلاص من

قوله تعالی یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی اِلٰی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی

صاحبان اینچنین نفس منیر / سابقون بالخیر ای دانش پذیر
نیز باشند این گروه رهنمون / در کرامت سابقون السابقون
بشنو اکنون ای عزیز هوشمند / که بسی ز اهل تصوف قایل اند
بر همین که نفس چار آمد یقین / آن قسم و ملهمه افزون از ین
لیک در ملفوظ خود ای سرفراز / گفت زین سان سید گیسو دراز
که نمی باشد فزونتر از سه قسم / نفس انسان هرگز ای فرزانه اسم

وصف نفس مطمئنهٔ ملهمه / هست بی‌شک خوب دریاب ای همه

هم بوصفش گفته اند اهل تمیز / کو بود نفس زکیه نام نیز

ملهمه نبود دگر نفس جدا / که شود ملهم بالهام خدا

هم شنید از مرشد خود این حقیر / کاین چنین فرمود آن روشن ضمیر

نفس انسان بر سه قسم است از الست / یا بود امّاره یا لوّامه است

یا که باشد مطمئنه با صفا / موجب این آیه کامد رهنما

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ بِإِذْنِ اللَّهِ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ

معنی آیه است این ای هوشیار / کز جمیع بندگان کردگار

بعضی اند از شیوهٔ نابخردی / ظلم کن بر خویش در کسب بدی

بعضی آنانند ای دانش پسند / که میانه در بدی و نیکی اند

بعضی آنانند که بر کار خیر / سبقت آرند از عطای حق نه غیر

وین بود از پاک معبود کریم / شامل اندر حق شان فضل عظیم

پس کسی کش نفس امّاره بود / ظلم کن بر خویش و آواره بود

از چه از تبعیت شیطان ضال / هم ز نافرمانی آن ذوالجلال

وانکه لوامه است در تن نفس او　　او میانه باشد ای فرخنده خو

کاه ورزیده بر خدا ایمان ولیک　　کاه کار بد نماید کاه نیک

طاعت حق میکند آن حق پرست　　هم ز نادانی بدنیا راغب است

وانکه را نفس از عنایات کریم　　مطمئنه گشته باشد مستقیم

بر محاسن میکند سبقت مدام　　محترز هست از معاصی و حرام

پاک و صاف از لوث بشریت بود　　در مقام قرب صمدیت بود

در حق او بیشک از حق قدیر　　هست شامل فضل و الطاف کبیر

پس چه ثابت گشت ای فرزانه اسم　　این که باشد نفس انسانی سه قسم

بشنو اکنون کاندرین فانی جهان　　نفس انسانی همه خرد و کلان

اول اماره بود وقت بلوغ　　طالب لذات فانی بی‌فروغ

غیر نفس انبیای پاک دین　　یا که معصوم اولیای طاهرین

نفس ها دیگر نخست اماره اند　　راغب فعل بد و بدکاره اند

پس بسی را تا بهنگام اجل　　همچنان اماره باشد بد عمل

نفس بعضی میشود لوامه نیز　　از چه از فضل خداوند عزیز

وز ندامت که کشد بر کار بد　　توبه کن کرد و بدرگاه صمد

نیک بختانی که فضل کردگار	گشت شان شامل بسی بیشمار
میکشند اماره مکاره را	مطمئنه میکنند اماره را
مطمئنه چون شود همرنگ روح	گرد داو آئینه نور فتوح
پس شود از ماسوا حق مشتغل	باد این دولت نصیب اهل دل

لمعهٔ سوم در معرفت روح و بیان اقسام آن

لمعهٔ سوم کنون با زیب و فر	در بیان روح آمد جلوه گر
جان من در فارسی روح است جان	حالت جان مشکل آید در بیان
روح سرور را خداوند مجید	آورید از نور احدیت پدید
وز فروغ روح آن خیر الانام	آفرید ارواح مؤمنها تمام
صورت جسمی ندارد او جدا	زانکه هست از عالم امر خدا
چون کند روزی کسی راکشف روح	حضرت بیچون وا و یابد فتوح
مینمایندش بتمثیلی باد	صورت نورانی شخص نکو
عارفی فرمود ای فرخنده اسم	روح را باشد شناسائی سه قسم
اولین زان سه بود بشنو تمام	روح پنهان را شناسائی عام
که ز تاثیر وجودش جمله کس	از که و مه مطلع هستند و بس

دویمین باشد شناسائی روح	چون شناسائی خاصان با الوضوح
که شناسندش بحسن اهتمام	ازچه از حرکات وخاصیت تمام
سویمین باید ورا بشناختن	چون شناسندش اخص مای سخن
که نماید شان تمثیلی خدا	در مشاهده های باطن روح را

قال بعض العرفا الارواح علی صورة بنی ادم لهم ایدی وارجل ورؤس ولیس بملائکة ولیس بالناس

یعنی ارواح اند در باطن شکیل	سربسر بر شکل انسان جمیل
دستها دارند و پا دارند وسر	نیستند اینها ملایکه نه بشر
جسم و قالب شان نباشد یقین	صنعت خلاق احسن خالقین
زانکه در غیب اند ارواح ای پسر	اندر ابدان مثالی جلوه گر

قوله تعالی یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی

گفت با پیغمبر خود ذو الجلال	که ز روح ار میکنند از تو سؤال
تو بگو از عالم امر است آن	نیست از محسوس و خلق اندر نهان
از عناصر یعنی آن حق مجید	جسم را در عالم خلق آفرید

روح نبود

در تعریف روح و بیان اقسام آن

روح نبود از عناصر ای عمو — زین سبب از عالم امرست او
عنقریب از فضل رب ذی الکرم — حال خلق و امر آید در رقم
وین مراد از روح انسانی بود — نه نباتی و نه حیوانی بود
زانکه ارواح اند جمله ای عزیز — چار قسم از روی ادراک و تمیز
اوّلین روح جمادی جان من — هست مخصوص معادن بی سخن
که جواهر راست از وی آب و رنگ — نیست او را جنبش و دارد درنگ
قوت روح جمادی اینقدر — هست و ثقل جسمیت دان ای پسر
دوّمین روح نباتی بیگمان — کاندر اشجار و نباتاتست آن
کز طفیل آن برویند از زمین — برگ و گل آرند و میوه همچنین
پنج قوت اندرین روح آمده — که مر او را هر یکی لازم شده
جاذبه پس ماسکه پس هاضمه — نامیه متولده بنگر همه
جاذبه یعنی هوا و آب را — مینماید جذب از صنع خدا
ماسکه یعنی رطوبت کم و بیش — مسکت فرموده نگهدارد بخویش
هاضمه یعنی هوا و آب نیز — میکند هضم ای عزیز باتمیز
نامیه یعنی ز صنع حق پاک — میکند نشو و نما روید ز خاک

معنی متولده دانی چه بود — میوه و برگ و گل آرد در وجود

سوّمین روح است حیوانی بنام — حامل این روح خون باشد مدام

که ازان جنبیدن و پایندگی است — در توالد در تناسل زندگی است

با وجود پنج قوّت که قلم — اندر احوال نباتی زد رقم

یافت حیوانی ز صنع مستعان — پنج قوّت دیگر افزون تر ازان

سامعه پس ذایقه پس لامسه — شامّه رابع بصارت خامسه

سامعه یعنی که حیوان ای پسر — بشنود آواز ها را سر بسر

ذایقه یعنی بخوردن بیش و کم — فرق سازد تلخ و شیرین راز هم

شامّه یعنی که از بوئیدن او — مینماید امتیاز جمله بو

باصره یعنی که ای فرخنده کیش — بنگرد هر شی ز بینائی خویش

لامسه یعنی شناسد سخت و نرم — از چه از لمس بدن هم سرد و گرم

شد جماع و لعب و بوسه سربسر — داخل اندر لامسه نیکو نگر

قسم چارم روح صاحب احترام — روح انسانست انسانی بنام

کان بود مخصوص انسان جانمن — باعث عقل و تمیز است و سخن

با وجود جمله قوّتها که آن — در نباتی بود و حیوانی نهان

در [illegible] و بیان اقسام آن

اندر انسانی ازان هم بیشتر | پنج قوت دیگر آمد معتبر
مدرکه متخیله پس ناطقه | حافظه متمیزه قول ثقه
مدرکه یعنی که درک هر امور | میکند می فهمد از فضل غفور
معنی متخیله گویم شنو | بهره یاب از انکشاف راز شو
این بود که آدمی ای ذوفنون | دارد اندر دل خیال گونه گون
ناطقه یعنی که گویا باشد آن | بر خلاف جمله حیوان ای جوان
حافظه چبود بگویم یاد باد | دارد احوال گذشته او بیاد
میکند حفظ آنچه آموزی باو | داد حق نور دل افروزی باو
این بود متمیزه کو از خرد | امتیاز حق و باطل نیک و بد
میکند زان اشرف المخلوق شد | از نعیم دو سرا مرزوق شد
چون شنیدی حال ارواح ای جوان | بشنو اکنون که ز فضل مستعان
پایهٔ انسانی آمد دل پسند | از نباتی و ز حیوانی بلند
که ز روی دانش اندیشه ساز | یافت از جمله بهایم امتیاز
پس اگر خاصیت حیوانیت | باشد افزونتر دران ز انسانیت
در حقیقت مثل حیوانی بود | گرچه او را نام انسانی بود

ور ز تائید کریم دادگر   آدمی بر لشکر شیطان ظفر
یافته کرد از مجاهدها مدام   شیوهٔ حیوانیت زایل تمام
روح او را از جناب قدس پاک   در نهان فیضی رسد بی اشتراک
چون که فیض او رسد از انوار فتوح   در رسید آنگاه آن فرخنده روح
میشود قدسی لقب صاحب کمال   صاف و بیدرد و ز انسانی زلال
وان بود مخصوص قوم مرسلین   یا اخص الاولیای طاهرین
کاندرین روح است افزون زان سه روح   پنج قوتت با تو گویم بالوضوح
اول آن کانسان کامل را کریم   داد ملکیه صفات مستقیم
که نه چندان دارد آن سالم مزاج   خواب را و خوردنی را احتیاج
همچنین دیگر صفات نیک کان   هست مخصوص ملایک بیگمان
دویم آن که مطمئنه نفس او   باشد از هر لوث پاک و بس نکو
سیوم آن کاین روح بی نقصان و عیب   گردد اکثر ملهم از الهام غیب
چارمین آنست کارد در شهود   عالم ملکوت و غیب آن خوش وجود
پنجمین آنست کاین روشن خرد   از عطای حق مکاشف میشود
پرتو ذات و صفات پاک را   میفروزد شعلهٔ ادراک را

در معرفت روح و بیان اقسام آن

از نفخت فیه من روحی مراد | باشد این روح مقدس دار یاد
انبیا و اولیا را جان من | معجزات و خرق عادت بی‌سخن
کشف غیبی قلب پر نور شریف | باشد از تاثیر این روح لطیف

قَوْلُهُ تَعَالیٰ رَفِیعُ الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ یُلْقِی الرُّوحَ مِنْ اَمْرِهٖ عَلیٰ مَنْ یَشَاءُ

در حق خود گفت معبود کریم | که خداوند شما باشد عظیم
رتبه‌اش از درک انسانی بلند | صاحب عرش او بود بیچون و چند
میکند القای روح از امر خویش | بر کسی کش او بخواهد کم و بیش
پس چنین روح مقدس با صفا | نیست جز در انبیا و اولیا

قَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اَلْاَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ

کرد افاده حیدر قدسی وجود | فوج در فوج اینهمه ارواح بود
درهم و برهم ولی با یکدگر | آنچه را در روز میثاق ای پسر
معرفت بد و آشنائی بی ستیز | باهم ایشان را بود در دهر نیز
الفت از صنع خداوند ودود | وز همه ارواح آنان را که بود

از هم انکار و تنفر و همچنان	مختلف کردند باهم در جهان

لمعهٔ چهارم در معرفت قلب و اطوار آن و بیان عقل و فؤاد و سرّ و خفا

لمعه چارم با نشانهای متین	در بیان قلب آمد دلنشین
تا کند آگه ترا دانش فزا	از فؤاد و عقل و از سرّ و خفا
قلب اگرچه بر زبان اشتهار	پارهٔ لحمی است پهلوی یسار
لیک نزد عارفان ارجمند	کز رموز علم باطن آگه اند
قلب باشد جان من آن نور صاف	کاندران مضغه است پنهان بیخلاف
که تخیّل های روحانی تمام	نقش می بندد درانجا با الدوام
وآن منوّر نور باشد بیخلل	مظهر عظمت حق را محل
هیچ شی را نبود اندر روزگار	وسعت گنجائی پروردگار
غیر آن نوری که نامش هست دل	فیض بخش این بنای آب و گل

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فِی کَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ لَایَسَعُنِی أَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِنْ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ التَّقِیِّ النَّقِیِّ

در موفقیت

هیچ شی را نیست بیچون و چرا آنقدر وسعت که دریابد مرا

نه زمین را یعنی اجسام کثیف نه فلک را یعنی ارواح لطیف

بلکه باشد وسعت دریافتن قلب عبد مؤمنی را بی سخن

کان بود پرهیزکار و پاک تر از عیوب و از نقایص بسر

پس یقین دل جوهر نورانی است کش تعلق ها بجسم فانی است

چونکه با قالب تعلق یافت او زین سبب شد قلب نامش ای عمو

یعنی از اطلاق آزادی اسیر گشت در قید تعلق ناگزیر

بهر تدبیر و تصرف در حیات باشد از وی جسم خاکی را ثبات

بر جوارح بر همه اعضا تمام کار فرما باشد و حاکم مدام

جمله تکلیفات شرعی از ثواب هم وعید و وعد و غفران و عذاب

قلب را باشد دگر بشنو ز من معرفت ذات خدا را یافتن

حاصل آید از شناسائی دل بیحد آمد مدحت آرائی دل

بر تو خوانم از کلام مولوی در بیان دل دو بیت مثنوی

پنج حسها هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ وین حسها چو مس

حس ابدان قوت ظلمت میخورند حس جان از آفتابی میچرند

یعنی ای روشن دل باطن شناس — آنچنان که جسم را خمسه حواس
ظاهری لشنیدن و بوئیدن است — هم چشیدن لمس کردن دیدن است
همچنین خمسه حواس باطنی — قلب را هم باشد از صنع غنی
که بآن در عالم معنی و غیب — میکند ادراک بی نقصان و عیب
گاه او از چشم باطن درنهان — بنگرد انوار فضل مستعان
که بکام باطن آن صاحب خرد — لذت ایمان و عرفان میچشد
که روایح غیب را می بوید او — از مشام باطنی بی گفتگو
که کلام غیب را آن پرشعاع — میکند از گوش باطن استماع
که بلمس باطنی یعنی خرد — جمله معقولات را مدرک شود
پس ترقیهای ایشان هر نفس — در سلامت بودن دل هست و بس
روز محشر هم نمی بخشند سود — مال و فرزندان و هرچه هست بود
بلکه در دارین باشد ای فهیم — نافع و فریادرس قلب سلیم

قوله تعالی یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ

یک محقق گفت قول دلپذیر — دل دو شه را در نهان باشد وزیر

روح یک غره دو بین نفس است اگر
میشود فرمانبر و منقاد روح

روح بروی غالب آمد ای پسر
از لطافت یابد او چندین فتوح

ور شود مغلوب نفس نابکار
پس سراپا نفس گردد قلب نیز

تابع او میشود بی اختیار
در کثافت در دنائت ای عزیز

قَالَ بَعضُ العُرَفَا سُمِّیَ القَلبُ قَلبًا لِتَقَلُّبِه

یعنی این دلرا تقلب هامدام
که نمی ماند درین تن ای فهیم

چون بود زان روی قلب آمد بنام
دل بیکحالت همیشه مستقیم

زانکه بر هر دو طرف بی گفتگو
هم سوی اعلی که روح انورست

دایم استعداد رغبت دارد او
هم سوی ادنی که نفس خودسرست

گر بادنی راغب و مایل بود
از قلوب لاهیه آن دل بود

در عروج آرد باعلی مستقیم
باشد آن دل بیگمان قلب سلیم

عارف صاحب دلی حق مشتعل
اینچنین فرمود در احوال دل

که فرو شر هست نزد نکته دان
فقر و فاقه از بلاهای جهان

زان بتر بیماری تن جان گسل
بدتر از وی چیست بیماری دل

قَولُهُ تَعَالٰی فِي قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضًا

وز نعیم این سرای رهگذر — هست بهتر توسعه در مال و زر

صحت تن بهتر از وی شد یقین — لیک پیش باطن آرائی گزین

از همه بهتر که دولت حاصل است — پاکی و پرهیزکاری دل است

بشنو اکنون گر توئی در کار دل — شمه از من ز هفت اطوار دل

گر دلت از تصفیه دارد شعاع — بخشمت از اصل مقصود اطلاع

قلب باشد ای سعادت منتظر — شامل نفس و فؤاد و روح و سر

دل بود که گاه نفس و گاه روح — گفته گردد که فؤاد پر فتوح

در قبایح نفس گویندش مدام — در محاسن قلب و روح نیکنام

زانکه دارد در مراتب هفت طور — واضحت گردد چو داری فکر و غور

قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ إِنَّ فِي جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً وَفِي الْمُضْغَةِ قَلْبٌ وَفِي الْقَلْبِ عَقْلٌ وَفِي الْعَقْلِ فُؤَادٌ وَفِي الْفُؤَادِ رُوحٌ وَفِي الرُّوحِ سِرٌّ وَفِي السِّرِّ خَفَاءٌ وَفِي الْخَفَاءِ أَنَا

یعنی انسان را بود در تن نهان — پاره لحمی و دل باشد در آن

وندر آن دل عقل باشد ای یاد — نیز در عقل است پوشیده فؤاد

باز بشنو گر همی خواهی فتوح / در فؤاد آمد نهفته جای روح
اندران روح آمده سرّ خفی / واندران سرّ هم بود پوشیده کی
اندران پوشیده کی جای منست / فهم مطلب کن گرت دل روشن است
پس باین مضمون هم ای حق مشتغل / هفت باشد مرتبه از بهر دل
عارفان که آگهند از کار قلب / این مراتب خوانده اند اطوار قلب
طور اول چیست بشنو ای عزیز / که مر او را نام باشد صدر نیز
این مکان صدر با دل متّصل / پوست مر دل را بود اطراف دل
باشد ای فرزانه مرد دوربین / نفس انسانی همین جا محل این
رهزن دل جای خنّاس دن / حال نفس مضغه آمد در رقم
طور دوّم چیست قلب آمد بذکر / کان محل غور و تدبیر است و فکر
گر مطیع نفس شد فکرش تمام / صرف دنیا سازد و آرام و کام
بر معاش و سعی آن شاغل بود / وز معاد و آن سرا غافل بود
پس بود آن قلب کور و بی‌ضیا / موجب این آیه کامد از خدا

قوله تعالی لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ۞

در مطیع روح شد ای مولوی / باشدش تدبیر کار اُخروی
فکر استحکام ایمان و یقین / فکر موت از شوق رب العالمین
طور سیم عقل باشد ای سفی / معرفت را و اطاعت راست جا
موضع حق دانی و مهر و وفاست / جای حسن خصلت و صدق و صفاست
کوشش کن فرمود اول آشکار / جوهر عقل کل آن پروردگار
اولختین مایه شد در دوسرا / خلقت این جمله موجودات را
فطرت مخلوق ها را بسر / او هیولی شد ز صُنع دادگر
عقلها جمله ازان عقل آمده / پایه پایه رهنمای دل شده
وادمی را کرد کار ذوالمنن / از همه مخلوقهای خویشتن
ساخته ممتاز و مخصوص ای پسر / از صفای جوهر عقل و هنر
تا بنور عقل دل کامل کند / امتیاز اندر حق و باطل کند
او معلم گشته است افعال را / او مربی خلق اهل حال را
چیزها محتاج علم آمد بدان / علم محتاج وی آمد در نهان
اینچنین عقلست عرفانی بنام / باعث علم و تفهم بالدوام
باعث کسب محاسن بیشمار / باعث ادراک فضل کردگار

عقل را

عشق را لذت ده قرب است و وصل | معرفت را در حقیقت گشته اصل

لیک دل با نفس شوم ار بگرود | عقل عرفانی عقیله میشود

یعنی از اغوای نفس پر حیل | میشود آلوده مکر و دغل

این عقیله عقل کار دنیوی است | یا که عقل فیلسوفان غوی است

وین خرد را دام خواندن در خور است | که عقیله پای بند اشتر است

دارد این دانش تعلق ای جوان | بیگمان با نفس شوم اندر نهان

دشمن عشق است و بیباکی و ذوق | رهزن جولان بیتابی شوق

زین چنین دانش الهی الامان | کو جنونی تا شوم بی این و آن

زین خرد دل را تو ای والانسب | شسته شو ده عقل عرفانی طلب

در حق عقل عقیله اینچنین | غاقلی گفت این دو بیت دلنشین

اَلعَقلُ عقیلةُ الرِّجالِ | وَالعِشقُ مُحَلِّلُ العِقالِ

اَلعَقلُ یَقُولُ لاتُخاطِر | وَالعِشقُ یَقُولُ لاتُبالِ

عقل یعنی مردمانرا بندپاست | عشق گمشاینده آن بندهاست

عقل میگوید میفکن خویش را | در خطرهای عظیم پر بلا

عشق گوید در خطر مردانه وار | خویشرا انداز و پروای مدار

طور چارم شد فؤاد ای پرخرد	وین مکان جای مشاهد تا بود
گفته اند آن نقطه باشد دل	فیض بخش این بنای آب و گل
مظهر جمله شئونات اله	با وجود کوچکی با دستگاه
کش سویدا خوانده اند ارباب حال	وندران باشد شهود بی زوال
کانچه بیند این فؤاد پر فروغ	در شهود آن راست باشد نه دروغ

قوله تعالی ما کذب الفؤاد ما رای

طور پنجم روح دان پیشگت و رب	موضع کشف تجلیهای غیب
با تو حال روح یکسر گفته شد	گفتنی تا انچه بد ننهفته شد
طور سادس سر بود ای نکته دان	کش معاینه تا بود اندر نهان
نیست در سر غیر حب ذوالجلال	دوستی چیز دیگر را محال
گشته تو واقع ای هدایت منتظر	اختلاف اندر شناسائی سر
از قشیری وارد آمد این بیان	که میان روح باشد سر نهان
وان محل از صنع حق بیمثال	جای حب گشت و تجلی جمال
وندر احیاء العلوم است اینچنین	که ز لفظ روح ای دانش متین
روح انسانی ناطق مدعاست	سر که میگویند وآن لفظ جداست

روح قدسی خواندن آنرا ای ثبات | کان یقین شد صاف روح ناطق است
کنه روح ناطق و اسرار آن | سر بود کش کس نفهمد در جهان
غیر خاصان و گروه عارفین | زین سبب گویند اهل علم و دین
وقت ذکر نام هر یک ای عمو | عارفان را قدس الله سره
طور هفتم خفی است ای صاحب صفا | غایت پوشیدگی یعنی خفا
این خفا باشد بسی نازک مقام | کبریای ذات را حامل مدام
ذات حق چون در خفا باشد نهان | نیست ممکن از خفا دادن نشان
که خفا را هیچ کس آگاه نیست | در خفا مطلق خرد را راه نیست
از خفا چیزی نمی آید بگفت | ور بیاید نیز می باید نگفت

لمعهٔ پنجم در معرفت بر عالم شهادت و عالم غیب که ناسوت و ملکوت اند

می درخشد لمعهٔ پنجم کنون | از عطای کردگار رهنمون
در چه در شرح دو عالم ای جوان | کاین یکی ناسوت ملکوت است آن
بشنو ای فرزانهٔ نیکو صفت | چار قسم آمد خدا را معرفت
یک ازان عرفان آثاری بود | کو دلیل هستی باری بود

تعلیقه

دوّمین عرفان افعالی بنام　　عالم افعال امر حق تمام

سوّمین عرفان اسما و صفات　　چارمین باشد شناسائی ذات

سوّمین و چارمین را ای جوان　　باشد اندر لمعه دیگر بیان

و ندرین لمعه بآئین حسن　　هست ز آثاری و افعالی سخن

گوش فرما ای هدایت مستحق　　خلق و امر آمد دو قسم ایجاد حق

خلق چه بود عالم جسمانی است　　امر چه بود عالم روحانی است

قَوْلُهُ تَعالی اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْاَمْرُ تَبارَکَ اللهُ رَبُّ الْعالَمِین

عالم خلق است محسوس و عیان　　که بود حس بشر را ره دران

چیست محسوس آنچه در درک بشر　　از حواس خمسه آید سر بسر

پس چو در دنیا همه چیزای جوان　　در حس آید عالم محسوس دان

عالم آثار و ناسوت این مقام　　عالم ملک و شهادت هم بنام

عالم اجسام و صورت ای پسر　　عالم ظاهر که بینی سر بسر

نام ها را شد در الفاظ اختلاف　　لیک در معنی ترادف بی‌خلاف

عقده این عالم از دانش گشود　　گرچه نتواند احاطه کل نمود

پی بحق بردن ازین فانی مقام　　گفته شد عرفان آثاری بنام

در معرفت عالم غیب و عالم شهادت

کانچه مخلوقست ای فرزانه دوست — در همه آثار قدرت های اوست
گر کسی درکنه هر شی بنگرد — از صنایع پی بصانع می برد
زانکه از موجد وجود شی شود — بی مسبب این سبب ها کی شود
خلق گفتن عالم اجسام را — بهر این باشد که آن دانا خدا
هرچه از مکمن بظاهر آفرید — آن ز ترکیب عناصر آفرید
امتزاج هر چهار آمد بکار — یا ز بعضی کرد خلقت آشکار
عالم ناسوت از آن گفته اند — کاندران ناسیت آمد پای بند
گفته شد در کوکب اول تمام — کادمیت چیست بشریت کدام
چیست انسانیت و باشد چه سان — عالم النسیان که ناسیت شد آن
در شهود حس چو آید بسر — نام آن باشد شهادت ای پسر
در کتاب خویش معبود صمد — از همین عالم اشاره میکند

قوله تعالی فلا اقسم بما تبصرون

دومین کش عالم امر است نام — غیر محسوس است ای با احترام
که اشاره حس نیاید در ان — دارد آن هم چند نام اندر بیان
عالم افعال نامش ای عزیز — عالم ارواح ملکوت است نیز



عالم غیب است باطن همچنین | عالم معنی است نامش هم یقین
عالم ارواح را ای نکته دان | عالم امر است نام از بهر آن
کاندران عالم وجود هر چه هست | بی عناصر پاک صانع نقش بست
بلکه از کن امر کردش مستعان | کاینچنین شو گشت موجود آنچنان

قوله تعالی اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَقُوْلَ لَهُ کُنْ فَیَکُوْنُ فَسُبْحَانَ الَّذِیْ بِیَدِهٖ مَلَکُوْتُ کُلِّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ

با شهادت چون مقابل شد ازان | عالم غیب است نامش در بیان
از همین عالم کریم رهنمون | کرد اشاره که مالا تبصرون
چون که از جسمانیت آمد بری | نیست در وی امتزاج عنصری
زین سبب مقدار گیر و زاست ازان | همچو یکسال شهادت بیگمان
نام این عالم ازان اهل تمیز | جان من ملکوت میگویند نیز
کانچه در باطن بروی معرفت | جان چیزی باشد ای والا صفت
یعنی این چیز از وجود بود او | قایمی دارد نهان بی گفتگو
اصل آن شی دان و ملکوتش شمار | پس ز مخلوقات ملک کردگار

بهر بهت

در صور ولادت زعالم ملکوت بغیب

هرچه هست او وراست ملکوتی نهان	از قبیل عالم ارواح و جان
سیر ملکوت آنکه خواهد جان من	بایدش عمر دو باره یافتن

قَالَ عِیسٰی لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ مَنْ لَمْ یُوْلَدْ مَرَّتَیْنِ

چیست این هر دو ولادت مشکلے	معنوی یک باشد و صوری یکی
صوری آن کز بطن مادر در جهان	آدمی آید بحکم مستعان
معنوی آنست کز فضل صمد	نفس از صوری ولادت بگذرد
متصف گردد نهانی یک بیک	با صفات روح او اوصاف ملک
رخ نهد مردانه زین پرده برون	تا خلاصه یابد او بیچند و چون
وین نباشد در جهان فرض محال	کآدمی زاد آنقدر یا بد کمال
که زفضل قادر بی نقص و عیب	بیند از چشم نهان ملکوت غیب
کاین خطاب از کردگار مستعان	در حق انسان بود یا دیگران

قَوْلُهُ تَعَالٰی اَوَلَمْ یَنْظُرُوْا فِیْ مَلَکُوْتِ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَیْءٍ

پس ور انسان باشد این جان سرّی	که چو شد از لوث بشریت بری



چشم قلبش کرد روشن کردگار | بنگرد ملکوت پنهان آشکار

قال النبی ص لو لم یحوموا الشیاطین فی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السموات والارض

یعنی از اوهام شیطانی مدام | پاک اگر می شد قلوب خاص و عام
بنگریدندی بچشم دل یقین | جمله ملکوت سماوات و زمین
این شرف هرکس که یابد در نهان | آگه از ملکوت گردد بیکران
او تواند گفت حرف غیب را | راز امر خالق بی عیب را
کی رسد دانش بکنه این مقام | من چه میدانم که بنویسم تمام
لیک رمزی را از آنچه عارفان | گفته اند آورده گردد در بیان
که بود ای سامع فرزانه اسم | جمله موجودات ملکوتی دو قسم
قسمی آنانند با شان و شکوه | که تعلق شان بوجهی از وجوه
نیست در تدبیر با ناسوت هیچ | عالم جسمانی پرپیچ پیچ
نام ایشان را در آئین بیان | گفته اند اهل خبر کروبیان
وین ملایک هم دو نوع اند ای پسر | نوعی آنان که ز عالم بیخبر
نیست شان هرگز خبر بیچون و چند | نام ایشانرا مهیمیه خوانده اند

نوع دیگر

در معرفت عالم شهادت و عالم غیب

نوع دیگر آن ملایک خوش صفات | که نباشد شان با ناسوت التفات
در شهود فیض حق بفریفته | واله و متحیرند و شیفته
لیک ایشان اند صاحب دستگاه | در الوهیت حجاب بارگاه
در ربوبیت وسایط گشته اند | مر نزول فیض را بیچون و چند
سید ایشان رئیس این گروه | روح اعظم هست با شان و شکوه
گفته شد اعلی قلم نامش دگر | عقل اول نیز گویند ای پسر
در ملا اعلی نباشد ای عمو | معتبر تر خلقت دیگر از و
فاش گویم روح پاک احمدی است | کز شرف سرجوش نور سرمدی است
وین مقدس روح اعظم زین گروه | در صف اول بود صاحب شکوه
جبرئیل آن کش لقب روح الامین | هست ایشان راست در صف آخرین
قسم دوم که تعلق ای عزیز | هست شان با عالم ناسوت نیز
در تدابیر و تصرف با تمام | زین سبب روحانیان دارند نام
باز این روحانیان را هم دو قسم | آفریده صانع فرخنده اسم
قسمی آنانند در باب این بیان | که تصرف در سماویات شان
هست از حکم حق ای روشن خرد | نام شان ملکوتی اعلی بود



قسمی آن ارواح پاک خوش صفات — که تصرف شان بود ارضیات

کن ازین روحانی و ارضی قیاس — نام شان ملکوتی اسفل شناس

که موکل صد هزارند ای پسر — ور نهان زایشان بر انواع بشر

هم از ایشان صد هزار از شش جهات — بر بهایم بر معادن بر نبات

بل ز مخلوقات بر هر چیز هم — یک ملک باشد موکل دمبدم

مصطفی گفت آن شه ارض و فلک — هست با هر قطره باران یک ملک

زانکه تا موجود ملکوتی نهان — نبود از امر کریم مستعان

جسم را نبود وجود ظاهری — مدعا دریاب کرد انشوری

همچنین ارواح ناری ای عزیز — که شیاطین خوانی و جنات نیز

سر بسر ملکوتی اسفل یقین — مهتر ایشان راست ابلیس لعین

پیش ازین احوال ملکوت نهان — شرح دادن خامه را نبود توان

جانش ملکوت شها غیب نیست — بلکه اندر غیب عالم نابسی است

که نمی آید در ادراک حواس — صنعت مولی سزاوار سپاس

نسبت ناسوت و ملک ای حق پرست — کان شهادت باشد و جسمانی است

با عوالم کز نظر پنهان بود — قطرهٔ با بحر بی پایان بود

عالم جسمانی ظاهر کثیف / وان عوالم باطنی جمله لطیف
لیک انسان گرچه ناسوتی بود / زبدهٔ اسرار ملکوتی بود
گر دو عالم خلقت انسانی است / هم ز جسمانی هم از روحانی است
بهر او این جمله گفت و گو بود / وز همه افعال مقصود او بود

لمعهٔ ششم در معرفت بر عالم صفات و عالم ذات که جبروت و لاهوت اند

لمعهٔ سادس کنون آمد متین / از عنایات اله العالمین
آنچه در عرفان اسماء و صفات / شمه‌ئی نیز از شناسائی ذات
کاین یکی جبروت و لاهوت آن دگر / گفته اند ارباب عرفان سربسر
عالم جبروت رای خوشخصال / مشتمل دان بر صفات ذوالجلال
آنچه اندر کارگاه هستی است / از بد و نیک و بلند و پستی است
هر یکی مربوب اسم پاک اوست / هر صفت را مظهری فرزانه دوست
لیک بود اسم و صفت در معرفت / زانکه هر اسم است ایزد را صفت
گفته اند ای عاقل دانش متین / خازنان گنج وحدت اینچنین
که ز وجهی غیر ذات آمد صفات / هم بود از وجه دیگر عین ذات

عین بهر این که آنجا ای فتی — نیست موجودی مغایر ذات را

غیر ذات از بهر اینکه بیگزاف — هست در معنی هر اسم اختلاف

بشنو اکنون ذات حق را جمله اسم — منحصر شد ای برادر در سه قسم

قسم اول آن صفات بس متین — کش ثبوتی خوانده اند اهل یقین

معنی آن اسم ها هست ای فهیم — ثابت و قایم بآن ذات قدیم

مثل این هفت اسم پاک بس مجید — همچو حیّ و عالم و دیگر مرید

قادر و دیگر سمیع و هم بصیر — نیز متکلم صفات بی نظیر

قسم دویم آن صفات سلبی است — یاد هر یک اسم نقش قلبی است

چون غنی و همچو قدوس و سلام — که ز ذات پاک معبود انام

اسم اول زین سه ای سالم مزاج — مشتمل باشد بسلب احتیاج

دویمین بر سلب جمله عیبهاست — سومین بر سلب نقص و کم و کاست

قسم سوم آن صفات ارجمند — کاولیای حق اضافی گفته اند

چون مُعزّ و چون مُذِل و محیی است — چون ممیت مانع است و معطی ست

ضارّ و نافع مثل این اسمای رب — حاصل آید از اضافات نسب

گرچه هر اسمی مفید و نافع است — لیک الله اسم ذات و جامع ست

در معرفت عالم معاش

هیچ اسمی را ز جمله اسمها / نیست آن عظمت که هست الله را

زانکه این فرخنده اسم محترم / نیست مشتق ذات را باشد علم

همچنین رحمان هم اسم بس عظیم / هست و ذات پاکرا باشد قدیم

کز طفیل این مبارک اسم پاک / در حق اعیان موجودات پاک

میشود اشراق انوار وجود / نسبتش با عالم باطن نبود

با شهادت بلکه مخصوص است آن / بر خلاف اسم الله ای جوان

کو فرا میگیرد از فیض رسا / ظاهر و باطن شهادت غیب را

وین دو اسم پاکرا باشد یقین / غایت عزت بر جان آفرین

قوله تعالی قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیًّا مَّا تَدْعُوا فَلَهُ

الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی

ای برادر عارف کامل عیار / گر بداند سر عرش کردگار

که رسول پاک خیر المرسلین / خوانده است آنرا قلوب المؤمنین

نسبت رحمانیت با عرش نیز / چون بفهمد یابد از روی تمیز

که چه معنی دارد اندر اهتدا / رمز الرحمان علی العرش استوی

پس شود از فضل حق دادگر / چون ز نشأت ملایکت با خبر

قدس ایشان را وهم تسبیح شان	آنچه میباید بفهمد در نهان
داند آنکه با ملایک ای فتی	نسبت سبّوح وهم قدّوس را
که چرا با خالق ارض و فلک	اینچنین گفتند آن قوم ملک

نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ

شیطنت را چون زمعنی با خبر	گردد و رازش بفهمد سر بسر
آنزمان داند که با اسم عزیز	راز شیطان چیست ای صاحب تمیز
که بگوید از ره دعوی چنین	در حق اولاد آدم آن لعین

فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

چون زانسانی حقیقت اطلاع	یابد او از فضل معبود مطاع
هم زکنه حبّ اظهار ای جوان	سرّ این آیه برو گردد عیان

قوله تعالی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ

آنزمان داند چه نسبت هست و بود	آدمی را با غفور و با ودود
شد معین جا من از ما سبق	هر ملک را اسمی از اسمای حق
که همیشه قوتش باشد از آن	آنکه میگوید کریم ای نکته دان
اطلاعش نیست که قهار کیست	وان همه اسمای ذات پاک چیست

دانکه میگوید

و آنکه میگوید لطیف و مثل آن	او نداند کیست ستار ای جوان
بلکه استعداد ادراک تمام	اسمهای پاک معبود انام
علم جمله آن کریم ذوالمنن	ساخت مخصوص خلیفهٔ خویشتن
آدم صفی الله وز اولاد او	انبیای پاک روح نیکخو
یا اخص الاولیا عصمت گزین	قل سلام الله علیهم اجمعین
چون ز اسما و صفات کردگار	گفته شد رمزی بنظم استوار
بایدم از معرفت بر ذات حق	شمهٔ در پردهٔ آیات حق
با تو گفتن در طریق تربیت	کاهل عرفان ذات حق را معرفت
میکنند ادراک پاک از چند و چون	بی دلیل عقلی از کشف بطون
کانکه بینا باشد ای پاکیزه نفس	حاجتش نبود باستدراک لمس

قَوْلُهُ تَعَالَى أَفِي اللهِ شَكٌّ فَاطِرِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ

عالم ذات خدا لاهوت دان	هم هویت غیبه هم لامکان
شرح این عالم ز فهم ما جداست	انبیا شاید که دانند آن چه جاست
زانکه کنه ذات پاک بیمثال	از کمال عظمت و عز و جلال
ناید اندر عقل کس بیچون و چند	و اینچنین گوید کریم ارجمند

قوله تعالی وما قدروا الله حق قدره

چون رهائی یابد از حبس هوا | عارف سالک بتوفیق خدا
دیدهٔ قلبش شود در معرفت | پر فروغ از پرتو وحدانیت
کشف گردد در طریق جستجو | روکشاده را ازین آیه براو

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

هم جلال این کریمه آشکار | بشنو در بروی زفضل کردگار

وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ

پس چو او دریابد آن نازک مقام | معنی این آیه را فهمد تمام

وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

لیک اینجا باید ای صاحب خرد | بخشد او را عون این آیه مدد

يُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ

ورنه گمراه از طریق استوار | میشود که سالکان چندین هزار
پردهٔ این راز را نگشاده اند | در همین موضع ز پا افتاده اند
عقل ها را گشته دام این سلسله | اکثری ره کرده گم زین قافله

ا. بمذهب

بل بمذهب های فاسد اعتقاد — آوریدند و حلول و اتحاد

ذات را پس عارف والامقام — یابد از اوصاف صمدیت تمام

که چو در غیب هویت بنگرد — بیند از عرفان آن ذات صمد

قدسیان پاک را چون خویشتن — قاصر و نادان و عاجز بی سخن

ور بموجودات ممکن بنگرد — از تجلیهای صنعش برخورد

میشود اینجا ز نور وحدتش — آگه از سر حجاب عزتش

گرددش مفهوم بیچون و چرا — رمز اسرار ردای کبریا

ذات را زین پیش شرح معرفت — در بیان کی گنجد ای والاصفت

که مقربت قدسیان با حضور — معترف هستند بر عجز و قصور

سُبحانَكَ ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِكَ

گفته شد چون رمزی ای والانژاد — از صفات و ذات معبود عباد

بشنو اکنون عالم پاک صفات — کان بود جبروت دریاب این نکات

هست از ملکوت برتر ای عمو — که یقین یکروز را مقدار از و

از شهادت سالها باشد هزار — یعنی این ناسوت و ملک پر غبار

قوله تعالى وَاِنَّ يَوماً عِندَ رَبِّكَ كَاَلفِ سَنَةٍ مِمّا

تَعُدُّونَ

همچنین لاهوت کان عالیمقام — عالم ذات خدا آمد بنام

هم بود غیب الغیوب اندر بیان — جانش مقدار یکروز است ازان

از شهادت سالها پنجه هزار — کاینچنین ایما کند پروردگار

تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ

زانکه در محسوس و جسمانی مکان — شد تقید با مکان و با زمان

با درازیهای ماه و سال نیز — از کثافت اندر آیین تمیز

وین کثافت هر قدر کمتر بود — کم بود دوری ازل را از ابد

زین سبب در قرب و بعدای ثلثه دان — پیش حق نبود تفاوت درمیان

زانکه احدیت که باشد علم ذات — واحدیت کان شد اعیان صفات

اولیت و آخریت جمله را — کان ازل دیگر ابد شد مدعا

هر دو عالم باهم اند ای پاکدل — اندران حضرت برابر متصل

واقعات حادثات هر زمان — دفعةً حاضر سراسر بیکران

مثل آن کایجاد آدم ابتدا — هم نزول عیسی اندر انتها

در معرفت تجلی اول

هر دو را علمش از نزدیک و دور — دفعهٔ یکمرتبه باشد حضور
در همین معنی سه بیت مولوی است — کز زبان انبیا در مثنوی است
پیش ما صد سال و یکساعت یکست — که دراز و کوته از ما منفکست
این درازی کوتهی در جسم هاست — این درازی کوتهی در جان کجاست
این دراز و کوته اوصاف تن است — رفتن ارواح دیگر رفتن است

لمعهٔ هفتم در معرفت بر تجلی اول و دایرهٔ آن مشتمل بر وحدت و واحدیت ذات

هفتمین لمعه است دلخواه و درست — در چه در شرح تجلی نخست
احدیت با وحدت آید در بیان — ذکر ذات بحت و یکتائی آن
بشنو اکنون از پی اثبات حق — کز هویت غیبهٔ چون ذات حق
خواست خود را بنگرد شد ای پسر — خود بچشم خود دو نوبت جلوه گر
اولین جلوه که آن ذات قدیم — کرد از غیب هویت ای فهیم
بود آن که خویشتن را کردگار — دید در مرآت وحدت آشکار
وصف این آئینهٔ وحدت بدان — کاصل جمله قابلیات است آن
مظهر ازلیت و ابدیت اوست — بر معاد و مبدا ای فرزانه دوست



قوله تعالى هو الأول والآخر والظاهر والباطن
أي هو الأول بالأزلية والأحدية والآخر بالأبدية
والواحدية والظاهر بالمظاهر المتعينة والباطن
بالحقيقة والماهية

جان من چون خالق هر دو سرا — دید در مرآت وحدت خویش را

که منم من لاشریک وحده — بود مجمل نه مفصل ای عمو

لیک زین مرآت دید نهادان — شد تعین هفت ثابت در نهان

زان تعین ها بود اول حیات — زانکه ذات آمد قدیم و باثبات

گشت پس اول ثبوت اسم حی — دومین باشد تعین علم وی

بهر آن کاندر تجلی اولین — ثابته اعیان ممکن ها یقین

جلوه در علمش نمودند ای فهیم — یافت اطلاق آن زمان اسم علیم

زین تعینها که میگویم سخن — سومین باشد ارادت جان من

کاقتضای حکمت رب ودود — ثابته اعیان ممکن را وجود

خواست بخشد از عدم بی کم و بیش — وین اراده کرد هم در علم خویش

زین تعین گوش کن باید شنید — یافت ای دانا ثبوت اسم مرید

بجای علم قدرت

در معرفت تجلی اول

چار مین قدرت بود بشنو تمام | زانکه استیلای معبود انام

جمله ماهیات ممکن را وجود | داد اندر علم خود قبل الشهود

نور قدرت در نهان زین گونه یافت | آنزمان اسم قدیر اطلاق یافت

بار سمع آمد تعین پنجمین | که شنید آن پاک رب العالمین

التماس ثابته اعیان نهان | از زبان قابلیت های شان

چون که استعداد شان کرد التماس | آن قبول افتاد نزد رب ناس

زین شنیدن وین قبول ای حق مطیع | گشت ثابت گوش کن اسم سمیع

زان تعین ها ششم آمد بصر | زانکه در علمش کریم دادگر

جمله اعیان را وجود خارجی | دید چون بودند آنها ملتجی

ثابت آمد آنزمان اسم بصیر | هفتمین باشد کلام ای بی نظیر

یعنی آن دانا کریم رهنمون | کاف را میخواست پیوند بنون

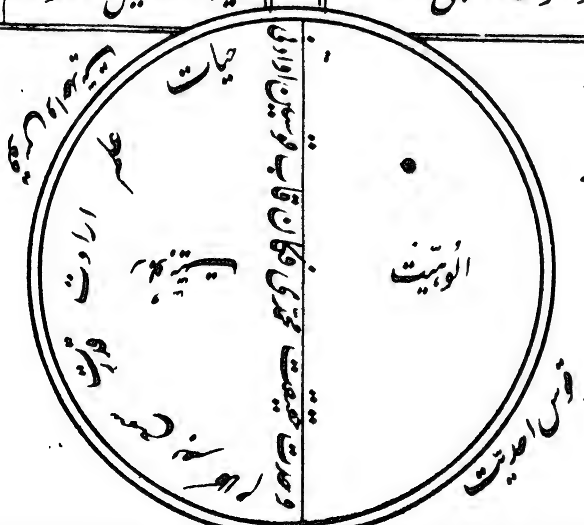
امر کن را جلوه بخشد در نهان | ثابت آمد اسم متکلم بدان

شد مقرر نام این سبعه صفات | جمله اسما و صفت را امهات

هست زانها چار اسمای نخست | چار ارکان الوهیت درست

تا باینجا که بیان کردم چنین | بود احوال تجلی اولین

جانم در دایره چون خط راست | باشد آید در نظر بی کم و کاست
گوشه‌ها پیوسته با هم دو کمان | اندر اینجا دو کمان چون بدان
یک کمان ختم ز احدیت بود | کاشتمالش بر الوهیت بود
اندرین قوس است نام ذات بحت | آن منزه از مکان و فوق و تحت
دومین از واحدیت مشتمل | بر ربوبیت بفهم ای پاک دل
هفت اسم پاک کان از امهات | گفته میکردند در جمله صفات
اندرین قوس است لیکن مستتر | مر تجلی دویم را مظهر
خط برزخ در میان وحدت که هست | مر محمد را حقیقت از الست
بنگر اکنون از تجلی نخست | دایره تمثیل مقصودم درست



لمعهٔ هشتم در معرفت بر تجلی ثانی و دایرهٔ آن مشتمل بر واحدیت صفات

هشتمین لمعه است بشنو لا تقسم | در چه ور شرح تجلی دویم
چونکه احوال تجلی اولین | با نمود دایره شد دلنشین
شمهٔ از احدیت کردم بیان | بلکه وحدت هم که برزخ باشد آن
واحدیت آرم اکنون در رقم | کو شد اسماء الهی نیز هم
گر بگوش دل نمائی استماع | یابی از اسرار باطن اطلاع
کان تجلی گشت موقوف ای پسر | بر چه بر فیض تجلی دگر
یعنی ای فرزانه صاحب ذکا | ذات واجب آنچنان کو خویش را
قدرت خود هم ز خلق فرد فرد | مجملا در علم خود معلوم کرد
همچنین اندر شهود و در عیان | راز اسماء و صفات مستعان
در همان آئینه آن حی صمد | نوبت دیگر مفصل بنگرد
تا چنانچه ذات را زین پیشتر | بود آن وجدان علمی سربسر
همچنین حاصل شود از هست و بود | جمله وجدان عیانی و شهود
وین نگردد حاصل از روی تمیز | بی تعدد ها و بی کثرات نیز

بی اضافات نسب پس در ظهور — شد تجلی دیگر ای صاحب شعور
نام های این تجلی صفات — واحدیت هست دریاب این نکات
حضرت جبروت هم باشد دگر — هم ربوبیت بفهمی سربسر
وین تجلی دومین را دایره — بر دو قوس آمد مشکّل کبیره
دو کمان باشد شنو بر وجه خوب — قوسی از امکان و قوسی از وجوب
قوس واجب باشد اینجا مشتمل — بر ربوبیت بفهم ای پاکدل
قوس ممکن راست نزد اهل حال — بر عبودیت سراسر اشتمال
برزخ ما بین ای پاک اعتقاد — باشد انسانی حقیقت دار یاد
میشود قوس وجوب اندر تمیز — مشتمل بر بیست و هشت اسم ای عزیز
جمله اسمای الهی دان بنام — کز الوهیت شده حاصل تمام
چیست آن اسما بفهم و یاد دار — آن بدیع و باعث و باطن شمار
آخر و ظاهر حکیم است ای ذکی — پس محیط و پس شکور و پس غنی
مقتدر رب و علیم آمد بدان — قاهر و نور و مصوّر بعد از ان
باز محصی باشد و دیگر مبین — قابض و حی است و محیی همچنین
پس ممیت و پس عزیز است ای پسر — باز رزّاق و مذلّ باشد دگر

در معرفت تجلی ثانی

پس قوی و پس لطیف اسم خدا | جامع و دیگر رفیع الدرجه ها
اینکه ترتیبا شمردم وجه خوب | بیست و هشت اسم است از وجوب
قوس امکان در مقابل دان که هشت | مشتمل آن نیز هم بر بیست و هشت
اسمها که کونی آمد نام آن | آنچه گشتند از ربوبیت عیان
یعنی آن اسما که هست از ممکنات | مظهر از بهر تجلی صفات
چیست آن اسما شنو بیچون و چند | عقل کل نفس کلست ای هوشمند
طبع کل دیگر هیولی ای جوان | شکل کل جسم کل آمد بعد ازان
عرش و کرسی با تو گویم یک بیک | از بروج و از منازل و فلک
بعد ازان هفت اسم هفت افلاک دان | از زحل تا ماه دریاب این بیان
کرهٔ آتش دگر کرهٔ هوا | کرهٔ آبست و خاکست ای فتی
وز موالید اولین پایه جماد | کان معادن شد نکو میدار یاد
بعد ازان پایه نباتات و شجر | پایهٔ حیوان بود بشنو دگر
رتبهٔ جمله ملک جن همچنان | رتبهٔ انسانی آمد بعد ازان
رتبهٔ انسان کامل آخرین | این حقیقت خوب دریاب و ببین
زین همه اسما که کونی شد بنام | هر یکی را پرورش دادن مدام

میکند از قدرت آن مستعان — یک ز اسمای الهی در نهان

موجب ترتیب با هم بی شکی — شد مربی در مقابل هر یکی

آنچنان که عقل کل باید مدام — پرورش ز اسم بدیع ای نیکنام

نفس کل مربوب باعث ذوالیقین — طبع کل مربوب باطن همچنین

بشنو اکنون جانمن در دایره — هر یکی شد زین مراتب یکسره

نقطه و هر نقطه باشد یادوار — مشتمل بر جزئیات بی شمار

چون احاطه عقل کل کانرا شمول — هست بر جمله عقول ذی العقول

نفس کل دارد احاطه همچنین — بر نفوس خلق عالم اجمعین

همچنین افلاک دارند اشتمال — بر حوادث جزئیه در ماه و سال

هم عناصر که ز هر یک بالضرور — میکنند اشکال بی غایت ظهور

هم موالید ای مبارک اعتقاد — جمله حیوان و نباتات و جماد

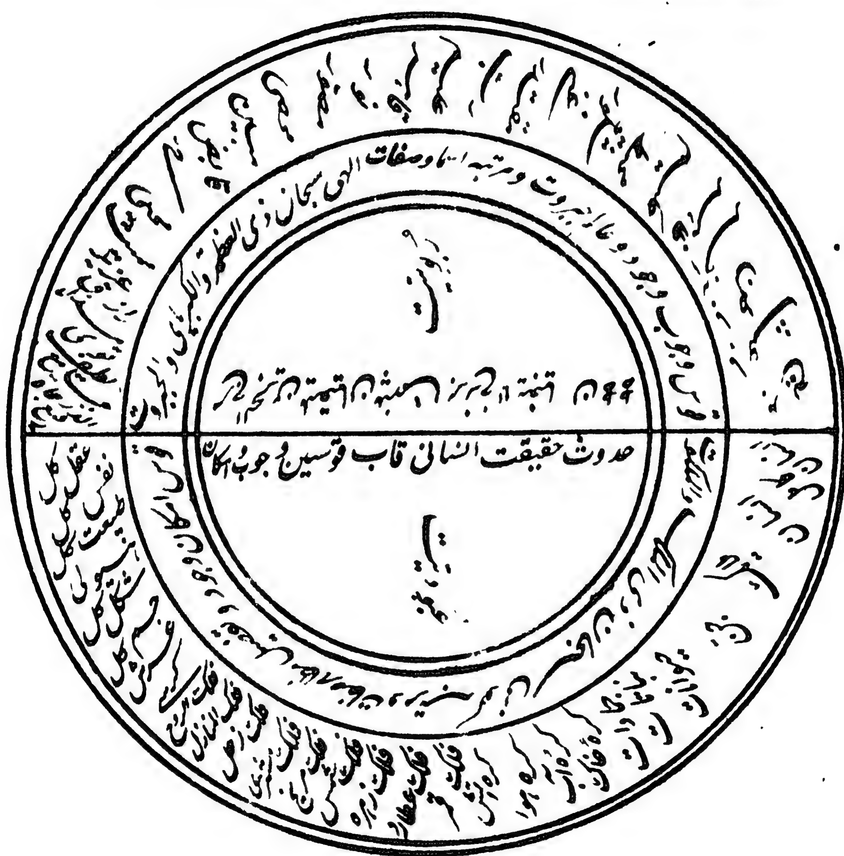
دایم از تمزیج و از ترکیب شان — میشوند افراد بی غایت عیان

همچنین انسان که هست ای ذو یقین — رتبه اش اندر تنزل آخرین

حصر نتوان کرد اشخاص ورا — کس نیابد معنی خاص ورا

واندرین گردش مظاهر بالضرور — مقتضای حب اظهار و ظهور

جاودان از رتبهٔ علمی بعین	جمله آیند اینچنین مشتبک وشین
سوی اصل خویش هر یک عود باز	میکند دایم باین سامان و ساز
که بود شان کریم مستعان	امر تدبیری و دوری بیکران
کی بجز گردش نیاید بی زوال	نقطهٔ آخر باوّل اتصال



دایره اکنون که بهر تو بیان / کرده شد بنگر که باشد اندران

رتبهٔ انسانی ای دانش متین / در نهایات تنزّل آخرین

هم درین گردش مر او را از است / نقطهٔ جامع مقابل واقعست

رتبهٔ انسان کامل ای فتی / شد مقابل با رفیع الدرجه ها

پس ز مبدأ انعکاس هر کمال / ظاهر از وی میشود در جمله حال

اقتضای جمله تکلیف ای جوان / هست در انسان و استعداد آن

از برای این که با آن احترام / مظهر علم است و قدرتها تمام

گردش اندر دایره زان شد ضرور / کانچه مخفی گردد آید در ظهور

ور نیاید باز ای صاحب زکا / دایم از قوّت بفعل این رتبه ها

بعثت پیغمبران و مرسلین / انتظام عالم و دعوت بدین

نیز تکمیل نفوس خاص و عام / در جهان صورت نه بندد والسلام

بشنو اکنون نکتهٔ دیگر که آن / بر تو روشن تر کند راز نهان

کان وجود پاک رای هوشیار / بر سه قسم آمد حقیقت گوش دار

اوّلین غیب هویّت شد بنام / کنه ذات واجب رب الانام

که ورا نام است لاهوت ای فتی / نام دیگر لامکان است و خفا

در معرفت تجلی ثانی

که تفکر گشت ممنوع اندرین هم منزه از جهانست و چنین
نه دران اسم است و رسم ای اخی نه وجوبست و نه امکان سر بسر
عینیت را غیریت را نام نیست ظاهریت باطنیت منتفی است
کثرت و وحدت نباشد اندران اولیت و آخریت بی نشان
نه دران حکم ظهور است و بطون نه بود مشروط و شرط ای ذوفنون
زان سبب ارباب عرفان و یقین این حقیقت را ز قسم اولین
لابشرط شی همی گویند نیز خارج از وجدان ادراک و تمیز
وانچه مشهور است که از مصطفی چون پرسیدند ارباب هدی
که کجا بوده است ای والانسب پیشتر از خلق مخلوقات رب
در جواب سائل دانش گزین خواجه عالم بفرمود اینچنین

كَانَ فِي عَمَاءٍ مَا تَحْتَهُ هَوَاءٌ وَمَا فَوْقَهُ هَوَاءٌ

بود یعنی حضرت رب الانام پیشتر از خلقت عالم تمام
در چه در تاریکی تار ای فتی که نباشد زیر و بالایش هوا
نیست شک زین ماجرا بی کم و کاست لابشرط شی حقیقت مدعاست
مر هوا را نفی کرد از فوق و تحت مصطفی چون بود انجا ذات بحت



لفظ تاریکی ازان گفت ای نکی — کاین حقیقت را بود پوشیدگی

قسم دوم آن وجود پاک را — چیست میدانی حقیقت مدعا

احدیت باشد تجلی اولین — کان توانا قادر جان آفرین

دید در مرآت وحدت ذات خویش — هم وجود ممکنات از کم و بیش

جمله را در علم باطن جلوه داد — نه مفصل بلکه مجمل یاد باد

که تعدد را و کثرت را در آن — راه مطلق نیست دریاب این بیان

گونی اسما و صفات ارجمند — جمله در این مرتبه مستهلک اند

این حقیقت را که بد روز الست — نام گر پرسی بشرط لاشی است

زانکه مشروط است اینجا ای فتی — انتفای کثرت و تعداد ها

سوّمین چه بود حقیقت بس متین — واحدیت دان تجلی دوّمین

که بود اینجا تمام از بهر ذات — کثرت و تفصیل اسما و صفات

این حقیقت را چو عارف نام برد — بهر تفهیمش بشرط شی شمرد

زانکه مشروط آمد ای نیکو صفات — این حقیقت بر وجود ممکنات

بر تعدد بر اضافت ها تمام — بر ظهور جمله عالم والسلام تم

لمعهٔ نهم در معرفت بر توحید خالق ودود و بیان وحدت وجود

لمعهٔ نهم

در معرفت توحید و مراتب او

لمعهٔ نهیین که رخشید ای فتی　　بخشد از توحید حق دل را ضیا
جان من توحید واحد کردن است　　شو موحّد تا ترا جان در تن است
وان سه قسم آمد بچشم دل ببین　　علمی و عینی حقیقی سوّمین
اوّلین توحید علمی جان من　　این بود در باب مضمون سخن
کاعتقاد آری تو از صدق خبر　　از احادیث و ز آیات ای پسر
که بود جان آفرین ربّ الانام　　فرد و واحد در الٰهیت مدام
این توحّد وین تفرّد از قدیم　　لازم ذاتش نه زاید ای فهیم
اینچنین توحید کان علمی شده　　مستفاد از پرتو علم آمده
با شریعت باشد آنرا اختصاص　　بیشک از شرک جلی سازد خلاص
منشأش تصدیق قول مخبر است　　سودمند اندر طریق ظاهر است
دوّمین توحید را عینی است نام　　که کس از عین الیقین بیند مدام
که بجز ذات وحید مستعان　　نیست موجود دگر اندر نهان
مثل اینکه هر کجا در هر بشر　　قدرتی و علمی آرد در نظر
یا ارادت یا بصر یا سمع نیز　　بنگرد دریابد از روی تمیز
کاین اثرهائی است ز آثارش پدید　　آن علیم و آن قدیر بس مجید



آن مرید و آن سمیع و آن بصیر / نور های ظاهری را و منیر

جمله افعال و صفات آن حق تعالی / بیند از وحدت علی هذا القیاس

باشد این توحید علمی متین / مستفاد از پرتو عین الیقین

در طریقت سازد ای صاحب شرف / بعضی از شرک خفی را برطرف

در ره باطن خلوص افزا بود / منشائش نور مراقبها بود

این موحد در وجود اسباب را / کان روابط شد با فعال خدا

ننگرد موجود هیچ از بخردی / لیک از ظلمات وجدان خودی

چون در او باشد بقیه کم و بیش / در حجاب افتد ز وهم علم خویش

کما قال النبی العلم حجاب الاکبر

هر که خود را عالم و عاقل شمرد / او بتوحید حقیقی ره نبرد

معترف باید شد ای فرخنده کیش / بر قصور علم خویش و عقل خویش

که بغیر از عجز و سر افکندگی / نیست جایز در طریق بندگی

تا مگر از فضل و امداد خدا / جذبهٔ عشق و محبت بنده را

ره نماید سوی مقصود نهان / ورنه علم و عقل را نبود توان

پس حجاب اکبر آمد هم علم / کاین بیان مستغنی است از فهم علم

در معرفت توحید خالق

سومین باشد حقیقی پرکمال — واینچنین دانسته توحید اهل حال
که بتوحید حبیب از حب جان — خود موحد متصف گردد بآن
از وجودش جمله ظلمات رسوم — در فروغ نور وحدت چون نجوم
کز نور شمس در وقت سحر — مندرج گردند مستور ای پسر
محو گردد مضمحل گردد تمام — این حقیقت حالی آمد والسلام
پس چنین توحید حالی جانش — هست مختص با حقیقت بی سخن
فنشاءش نور شهود مختفی است — برطرف ساز همه شرکت خفی است
عارفی در شرح توحید ایجوان — گفت اسقاط اضافتهاست آن
یعنی از چشم دل معنی پرست — این کثرت در اضافتها که هست
پردهٔ صوری ز هر ما و منی — چون سراسر ساقط و زایل کنی
ننگری جز وحدت پروردگار — بر تو گردد سر توحید آشکار
که مظاهر را تعدد بیکران — مانع وحدت نگردد در نهان
هرچه باشد زین جهان پرزوال — اعتبارات است وهمی در خیال
از کثرت در اضافت بیشمار — دامن وحدت نگردد پرغبار
مثل این که زید را گوئیم هست — چشم و سر گوش و زبان و پا و دست

کثرت این جمله عضوای حق طلب ... نیست در ذات تکثر را سبب

گر کسی پایش بگیرد یا که دست ... گوید این زید است باطل گفته است

کان بود عضوی ز اعضاش ای پسر ... ذات زید این جمله باشد سر بسر

همچنین گر جاهلی آورده شک ... عقل کل یا نفس کل را یا فلک

یا یکی را از موالید ای عزیز ... یا یکی را از عناصر بی تمیز

بیند و گوید که این باشد خدا ... کفر الحاد است و بهتان و خطا

کاین تجلی گرچه اندر کثرت است ... لیک موجود حقیقی وحدت است

با وجود اینهمه حب ظهور ... وحدتش ز آلایش کثرات دور

کرده اند اینجا ز بهر عارفان ... سر وحدت را بتمثیلی بیان

که اگر یک نقطه آتش به دور ... آری و بینی در آن گردش بغور

دایره بینی یک مشکل در نظر ... آید و چون نیک بینی ای پسر

فی الحقیقت غیر یک نقطه نبود ... دایره از بودشش آمد در نمود

دایره چون گرد از گردش قرار ... غیر آن نقطه نماند پایدار

پس وجود دایره که شد عیان ... آن نمودی بود بی بود ای جوان

همچنین در دایره های وجود ... نقش های هیچ آید در نمود

خالق
در معرفت بر توحید

لیک نفس الامر اگر گیری خبر | نیست جز موجود واحد ای پسر

که تجلی بخشد از روز الست | ظاهر و باطن برنگ هر چه هست

وین تکثر وین تعدد در نسب | هست نه در ذات بیهتای رب

قوله تعالی إِنَّ اللّٰهَ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ

هست یعنی پاک معبود عزیز | ظاهر و باطن محیط جمله چیز

اندرین آیه است ای والامکان | اهل علم ظاهری را این گمان

که معیت هم احاطه حق بذات | نیست بر اشیا همه در شش جهات

بل احاطه حق بعلم و قدرت است | زانکه در وحدت نه جای کثرت است

لیک اهل معرفت را اعتقاد | اینچنین باشد بفهم و دار یاد

که یقین بی ذات عالم علم نیست | هر کجا علم است ذات آن غنی است

از برای اینکه علم آمد صفت | وین بود در روش راه معرفت

که صفت هر جاست باشد ذات نیز | انفکاک از هم محال است ای عزیز

وین ظهور حق ز روی اعتبار | که بود اندر مظاهر آشکار

گفته رحمانی نفس عارف ورا | که دهد تشبیه چون و چرا

این حقیقت را بانسانی نفس | بهر فهم طبع صاحب دسترس



کانچنان که دم چو از فم خارج است ... در حقیقت آن هوای سانح است

چون بمخرجهای اصوات و حروف ... میرسد از قدرت رب رؤف

در لباس و صورت حرف و کلام ... او تلبس یابدای با احترام

همچنین آن ذات کش احدیت است ... هم منزه از غبار کثرت است

چون تجلی صفات لون لون ... مینماید در مظاهرهای کون

آن تنفس یابد از کثرت لباس ... کاقتضای حکمت محکم اساس

این بود کان فیض بخش کاینات ... از پی اظهار اسماء و صفات

هر مراتب در جهان پیدا کند ... جزئی و کلی تمام انشا کند

تا که گردد زین مراتب هر یکی ... مظهر اسمی ز اسما بی شکی

وان صفات آیند از کرب کون ... جمله در روح بروز ای ذوفنون

همچو آن فیض تروح که بشر ... یابد از بیرون دم ای پسر

وان کمالاتی که صنع قدرت اند ... مجمل اندر جمع و در احدیت اند

هر یکی را نها شود تفصیل وار ... جای فرق و واحدیت آشکار

یاد آمد نکته روشن چو شمع ... در بیان فرق و جمع و جمع جمع

مطلب از فرق ای عزیز نکته دان ... دیدن خلق است بی حق در جهان

در معرفت باقی توحید

جمع باشد دیدن حق ای فتی | بی شهود خلق و جمله ما سوا

چیست جمع الجمع در راه سلوک | دیدن حق در خلایق بی شکوک

دیدن خلق است در حق همچنین | جمع جمع اینست دریاب و ببین

مانده اند اهل زمانه سربسر | در مقام فرق از حق بی خبر

مینماید فرق شان محروم وصل | دورتر از موطن و مأوای اصل

در مقام جمع مجذوب آمدند | غافل از خویش و همه عالم شدند

لیک جمع الجمع بودن در نهان | اولیای پاک را باشد مکان

پس ترا میباید ای یزدان پرست | که مقام جمع جمع آری بدست

یعنی اندر خلق خالق را ببین | خلوت اندر انجمن باشد همین

دار در کثرت بسوی حق نظر | فهم کن اسرار وحدت سربسر

گر یقین آن خالق ارض و سما | ساخت از اربع عناصر جسمها

نیست آتش را وجود اندر نهان | گر نه مربوب اسم قابض راست آن

باد کی یابد وجود از هیچ شی | گر نباشد پرورش کن اسم حی

آب هم موجود هرگز کی شود | گر نه مربوب اسم محیی را بود

خاک کی موجود باشد زین روش | از ممیت او گر نباشد پرورش



شد ممیت قابض و محیی و حی … در همه مظهر تجلیهای وی

دیگر اینمعنی بچشم دل نگر … که منم فردی ز افراد بشر

روح هم از امر الهی در تن است … یعنی انسانی حقیقت در من است

مر مرا آن پاک معبود غنی … جمله بخشیده نعیم باطنی

وز نعیم باطنی باشد چه چیز … برتر از علم و حیات اندر تمیز

وز ارادت هم ز قدرتها تمام … هم ز سمع و از بصر دیگر کلام

عالم و حی حقیقی هیچ کس … نیست جز یکتا کریم دادرس

در من و هر چیز این جمله صفت … نیست غیر از عارضی و عاریت

پس وجودم کش همیشه بود نیست … در حقیقت غیر ناموجود نیست

داخل اندر کل شیء هالک است … بی فنا هستی ذات مالک است

نه که خواهد شد هلاک هر چه هست … جمله هالک بود از روز الست

قوله تعالی کانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئاً

بلکه اکنون هم بود هالک یقین … رمز الآنَ کَمَا کانَ است این

زین نظر چون ماسوا را بود نیست … هالک و فانی بود موجود نیست

باقی و موجود باشد بی زوال … وحدت ذات کریم ذو الجلال

اندر ایما

اندرینجا این دو بیت مثنوی | یادم آمد از کلام مولوی
من نیم والله یاران من نیم | من بجان مردم بجانان می‌زیم
من که ام اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

لمعهٔ دهم در معرفت بر مراقبه و مشاهده و مکاشفه

لمعهٔ دهمین ز تفصیل داد گر | در مراقبها شد اکنون جلوه گر
در مشاهدهای اسرار اچوان | در مکاشفهای انوار نهان
این مصادر چون درین وزن آمد نیز | آوریدن مشکل است و نکته نیز
میم هاشان حذف شد اندر بیان | لیک مقصود است از هریک همان
پس بدان که مراقبه باشد دو قسم | ظاهری و باطنی هریک باسم
ظاهری آنکه حواس خمسه را | باز دارد ز اشتغال ما سوا
باطنی منع دلست ای نکته دان | از هواجس هم ز خطرات نهان
تا که دل خالص توجه کن بود | سوی آن شی کش مراقب میشود
و اهل دل که راه حق بنموده اند | راقبه کردن چنین فرموده اند
که مراقب چون شوی بنشین درست | از دلت پیچ خودی برکن نخست
غیر حق یعنی مبین ای نیک نام | باطن خویش و حقیقت را تمام

گر چنین نفی اثبت در نهان — لا اله را شود معنی عیان
پس بدل ثابت نابی فوق و تحت — آن وجود مطلق و هستی بحت
گر چنین اثبات را در دل رهست — دان که عین معنی الا الله است
عارفی فرمود ای فرزانه اسم — راقبه در خلوت آمد چند قسم
وان تصور کردن مرشد نخست — باشد و نقشش بدل بستن درست
کانکه باطن را مراقب جاودان — با خیال پیر دارد در نهان
پس مدد جوید ز حق بنود بعید — گز درون پاک هادی مفید
پرتوی او را نصیب دل شود — فتح غیبی یابد و کامل شود
که چو یکرنگی دو تن را حاصل است — روزنی پنهان ز دل سوی دل است
پس مراقب گردد آن پاک از هوس — در شمار دم ز پاس هر نفس
که ز هر دم کان برون آید ز تن — پرسشی هست و شماری بی سخن
پس تصور کردن نقش است و روح — سر باطن کان بود گنج فتوح
پس مشکل ساختن بهر شهود — در دل خود دایره های وجود
ز احدیت وز واحدیت بی غبار — نور وحدت را نمودن آشکار
پس برنگ روز روشن در ضمیر — نقش اسم ذات بستن دلپذیر

که برین اسم ار شود از فضل رب / سالک عارف مراقب روز و شب
نور این اسم مبارک در دلش / پرتو اندازد شود حل مشکلش
مرشدی فرموده است ای ارجمند / راقبه باید که در خلوت کنند
با حضور دل قرین پاس دم / که بود از هر غذا خالی شکم
هم زبان از قول و گوش از استماع / باز داری تا دلت یابد شعاع
در بیان راقبه گفت از قدیم / عارفی این بیت بشنو ای فهیم
لب به بند و چشم بند و گوش بند / گر نه بینی سر حق بر ما بخند
وقتهای راقبه بی گفتگو / بعد فجر و وقت عصر آمد نکو
نصف شب تا بامدادی روشن قیاس / نفس معزولی ز فرمان بر حواس
چون حدیث راقبه پر فایده / شد بیان اکنون شنو از شاهده
شاهده چه بود به پیش چشم دل / آن بود که عارف حق مشتغل
آنچه را تحقیق پاک از وهم و شک / کرده باشد از بواطن یک یک
وان ز چشم ظاهری غایب بود / مر ورا در چشم دل مرئی شود
چون وجود مرشد صاحب خبر / گو بظاهر نیست حاضر در نظر
همچنین دیگر مغایب ای زکی / چون بهشت و دوزخ و نور نبی

وین شهود چشم دل از جلباب — کاملان را میشود که بخواب
باشد اکمل از فضلش عنقریب — بین بین خواب و بیداری نصیب
زانکه خواب آئینه باشد ای فتی — از برای راز توحید و فنا
ناقصانرا گرچه از تن پروریست — کاملانرا جزوی از پیغمبریست

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَلرُّؤْیَا الصَّالِحَةُ
جُزْءٌ مِنْ اَجْزَاءِ النُّبُوَّةِ

خواب صالح هست یعنی دلکش — جزوی از اجزای حال انبیا
چون تفکر با حضور راقبه — حاصل آید قلب را بی شابیه
شاهده یابد که بیند او بخواب — نیک صورتها ز فضل مستطاب
هم مواضع دلنشین صحبت غریب — نفس گوناگون و اشکال عجیب
بشنود از دل سخنهای نکو — که نباشد پیش ازین نشنیده او
بعد از ان نوری و ناری در نظر — آیدش از چشم باطن جلوه گر
یا که بر وی کشف ارواح قبور — گردد و قلبش زند جوش سرور
یا مشاهدهای سفلی دلفروز — همچو قالبهای مدفون و کنوز
یا دلش سازد عروج اندر سما — بشنود ز ارواح علوی مرحبا

روشنی

روشنی خلد و ظلمات سقر / او برأی العین بیند سربسر
قلب را گاهی بود اضطراب / شعلهٔ بیند فروزنده بتاب
وز مشاهدهای اسرار ای پسر / جلوهٔ هر یک بود رنگ دگر
پرده گر از پیش چشم دل گشود / نورها را مختلف باشد شهود
بر سه قسم این نورهای فائح اند / طالع اند و لامع اند و لایح اند
وین مراتب طالب حق مشتغل / یافت بر اندازهٔ صافیّ دل
اندک آلایش گر از نفس و هوا / هست در دل کی شود مطلب روا
کو مشاهدهاست مستغرق شدن / در شهود نور رب ذو المنن
تا دران بی کمّ و کیف و بی جهات / حاصل آید رؤیت انوار ذات
بهره یابد از تجلّیّ نهان / که مراد از کاشفه باشد همان
کشف چه بود وسعت نور و ضیاست / بر طرف گشتن غبار ماسواست
فرق در کشف شهود است اینقدر / که مشاهدهای اسرار ای پسر
بی تجلّی با تجلّی هر دو هست / بی تجلّی کاشفه صورت نبست
وان مکاشفهای انوار صفات / هست کشف لمعهٔ انوار ذات
لمعهٔ پر هیبت برق جلال / پرتو راحت ده نور جمال

قوله تعالى أَفَمَن شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ سُئِلَ رَسُولُ اللّٰهِ مِنْ شَرْحِ الصَّدْرِ الْمَذْكُورِ فِي الْقُرْآنِ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ هُوَ نُورٌ يُقْذَفُ فِي الْقَلْبِ قِيلَ وَمَا عَلَامَةُ ذٰلِكَ يَا رَسُولَ اللّٰهِ قَالَ التَّجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ وَالْإِنَابَةُ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ وَالْاِسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ

گفت حق آنرا که معبود است
سینه از اسلام روشن کرده است

نوری افتد اندران سینه نهان
از چه از انوار حق مستعان

پس چو این آیه رسید از ذو الجلال
کرده شد از خواجهٔ عالم سؤال

زان فروغ سینه و انوار رب
داد پاسخ سرور عالی نسب

که خدا زان نوری بخشد نشان
کو فتد اندر قلوب عارفان

باز پرسیدند اصحاب زکی
که علامت چیست آنرا یا نبی

گفت سرور کز برای قذف نور
این علامت باشد ای اهل شعور

که آدمی پهلو تهی سازد مدام
از چه از رغبت باین فانی مقام

باز گشت آرد بسوی آن سرا
که همیشه خانه خواهد بد روا

مستعد

در معرفت

مستعد موت باشد جاودان / پیش ازان که برسر آید ناگهان

پس بشرح این کلام مصطفی / گفت زینکو قشیری ای فتی

سید گیسو دراز رهنمون / کرده تصدیقش بملفوظ اندرون

وَالنُّورُ الَّذِي مِنْ قِبَلِهِ سُبْحَانَهُ نُورُ اللَّوَائِحِ بِنُجُومِ الْعِلْمِ ثُمَّ نُورُ اللَّوَامِعِ بِكَمَالِ الْاِيمَانِ ثُمَّ نُورُ الطَّوَالِعِ بِزِيَادَةِ الْيَقِينِ ثُمَّ نُورُ الْمُشَاهَدَةِ بِتَجَلِّي الصِّفَاتِ ثُمَّ نُورُ الْمُكَاشَفَةِ بِظُهُورِ الذَّاتِ ثُمَّ اَنْوَارُ الصَّمَدِيَّةِ

یعنی آن نوری که فرموده نبی / می فتد در دل ز انوار جلی

اولا نور لوایح کش سبب / پرتو علم است در عرفان رب

این لوایح را چو او ناظر شود / روشنی چند که آید که بود

وان بود مانند عکس آفتاب / کاندر آئینه بتابد یا بآب

اندکی لایح شود انگاه زود / محتجب میگردد از چشم شهود

نور طاعت نور عقل و علم نیز / از لوایح دان اگر داری تمیز

بعد ازان نور لوامع بی غبار / میشود از فیض ایمان آشکار

کز لوامع بیشتر لمعان آن / پرتو افکن باشد و گردد نهان

بعد ازان نور طوالع از یقین
از کمالات یقین یعنی ظهور
که شود طالع چو خور بی گفتگو
پس مشاهد میشود مرد خدا
پس مکاشف بر ظهور نور ذات
پس وراقیض که مرئی میشود
آیدش یعنی بقلب پر حزن
این مقید کم بذات حق شود
پس ز فیض جذبهٔ عشق ای فتی
سایر و طایر بود بی گفتگو
بیش ازین کیفیت این حالها
که مجال ناطقه کردیده شکت
باید از مخلوق عبد خاک ر

جلوه گر گردد بچشم عارفین
میکند لمعان این رخشنده نور
جمله باطن را منور سازد او
مر تجلی صفات پاک را
میشود بی کم و کیف و بی جهات
لمعهٔ انوار صمدیت بود
نوری از عشق و محبت شعله زن
در فنا فی الله رود مطلق شود
در بقا بالله اوج دلکشا
عالم غیب است جولان گاه او
برنیاید از زبان این قالها
پای مضمون اندرین وادی لنگ
جمله نعمت های مولا را شمار

لمعهٔ یازدهم در معرفت بر حقیقت رؤیت

لقا

در معرفت رؤیت و لقا بر حقیقت

لمعهٔ آخر بود بیش فزا | در بیان رؤیت و وجه لقا

در ثبوت انکشاف عارفان | در حدوث اختلاف فاضلان

ای برادر رؤیت آن ذات بحت | که منزه از مکان و فوق و تحت

باشد و غیب هویت نام آن | هم خفا گویند در ضمن بیان

شد محال و از کسی صورت نبست | زانکه ممکن کی محیط واجب است

بلکه مقصود است از رؤیت همین | در کلام اولیا و عارفین

که نماید لمعهٔ از نور ذات | جلوهٔ در چشم دل قدسی صفات

آنچنان نور سعادت رهنمون | که ز ادراکت عقول آمد برون

بیحد و بی منتها و بی شمار | هم منزه از یمین و از یسار

وز بلند و پست و قبل و بعد نیز | هم ز تقسیم و تجزی ای عزیز

ذات و وجه آن نور دار یکسان | هستی آن نور ذات آمد بدان

باشد آنرا وجه ای کان علوم | بر همه خلقت احاطه بالعموم

که یقین زان نور وجه استی فتی | جمله موجودات عالم را بقا

بر همه چیز از مرکب وز بسیط | باشد آن نور منور کن محیط

هم ز اسمای خداوند غفور | هست چرخ چارمین مربوب نور

زانکه خورشید جهان روشن نما | شد منور از جهان اسم خدا
هم بقرآن خواند رب العالمین | خویش را نور سماوات و زمین

قَوْلُهُ تَعَالَى اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُوْرِهٖ كَمِشْكٰوةٍ فِيْهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِيْ زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُوْنَةٍ لَاشَرْقِيَّةٍ وَلَاغَرْبِيَّةٍ

نور و چه کرد کار مستعان | مینماید اولیا را آنچنان
که بود نور چراغ رهنمون | در مصفا شیشه بر طاق اندرون
روح مؤمن هست آن طاق ای فتی | شیشه نور روح پاک مصطفی
نور و چه الله را مصباح دان | روشنی افزای انوار جهان
آنچنان کاید ز شمس ای پسر | سر بسر ذرات خلقت در نظر
ور نباشد او شود آفاق نیز | تیره و مرئی نگردد هیچ چیز
همچنین بودا گر آن نور پاک | نورها تاریک و معدوم ابدیا

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى خَلَقَ الْخَلْقَ فِيْ ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُوْرِهٖ

در معرفت رؤیت بر حقیقت

گفت پیغمبر که خلاق ودود ‏ ‏ خلق مخلوقات در ظلمت نمود

چون بتاریکی سراسر آفرید ‏ ‏ پس بر ایشان آن خداوند مجید

پرتوی از نور پاک خود فکند ‏ ‏ که همه موجود امرئی شدند

کشف این فرخنده نور بابقا ‏ ‏ چون شود در چشم دل باشد لقا

پس تو در خواب آنچه بینی متصل ‏ ‏ نیست بیننده بغیر از چشم دل

وندرین دنیاست خواب این نکته دان ‏ ‏ بی جهت بی قرب و بعد و بیکمان

نور وجه کردگار پاک هم ‏ ‏ شد منزه از مکان کیف و کم

زان بنزد عارفان فیض یاب ‏ ‏ ممتنع نبود لقای حق بخواب

بلکه میگویند بشنو مدعا ‏ ‏ در بیان رؤیت وجه و لقا

کانکسان را که ز فضل بیحساب ‏ ‏ گشته یکسان حال بیداری و خواب

اینچنین پاکان عالی مرتبت ‏ ‏ بی کم و کیف و مکان و بیجهت

نور حق هم در تیقظ دیده اند ‏ ‏ زین کرامت بهره ور گردیده اند

تیقظ بخواب و نه بیداری

هر که در انکار رؤیت مانده دور ‏ ‏ چشم قلبش در دو دارین است کور

بی فروغ دل نکرده عقده حل ‏ ‏ وقت مردن چون خر افتد در وحل

قوله تعالی مَن کانَ فی هٰذِه اَعمیٰ فَهُوَ

فِی الْآخِرَةِ اَعْمیٰ

یعنی آنکس کاندرین دنیاست کور — همچنان آن شخص در عقباست کور

پس ازین کوری نباشد مدعا — کوری این چشم ظاهر ای فتی

بلکه مطلب کوری چشم دل است — واندرین معنی کسی کو عاقل است

گر کسی این قول معبود جلیل — بهر انکار لقا آرد دلیل

قَوْلُهُ تَعَالیٰ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ

بایدش گفتن که ای نیکو سیر — فرق بسیار است در درک و نظر

اندرین آیه که شد شمع هدا — نفی ادراک بصر کرده خدا

نیست یعنی این خیال از ممکنات — کاین بصر گردد محیط کنه ذات

نه که انوار جمالش با جلال — قلب را مرئی شدن باشد محال

نفی رؤیت نفی درک ای آریه نیست — قول حق لاتنظر الابصار نیست

بلکه پاکان از لقای مستعان — بهره ور گردند اما آن زمان

که ز چشم دل نظر کن بر ویند — مدرکش بر کنه ماهیت نیند

نیز بر انکار رؤیت زین قبیل — گر بیارد آیهٔ دیگر دلیل

که خدا در سع

که خدا در نفی رؤیت از عتاب | لن ترانی کرد موسی را خطاب
چون کلیم الله را گفت اینچنین | که تو نتوانی مرا دیدن یقین
دیگری را کی درین دعوی مجال | که زند دم از لقای ذو الجلال
بایدش گفتن که ای صاحب زکا | دورتر ماندی ز اصل مدعا
حق بموسی گفت ما را ننگری | زین بصارت وین دو چشم ظاهری
آنچنان که تو همی بینی مدام | در محاذات و مقابلها تمام
وین نشد حاصل که قلب فیض جو | از بصیرت ننگرد دیده را او

قوله تعالی بَلِ الْاِنْسَانُ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةٌ

یعنی انسان را بنفس خویشتن | هست بینائی و داند این سخن
که بنفس من چه حسن است و قبیح | تیره چون شام است یا روشن چو صبح
پس یقین است این که در دنیا بشر | نفس خود را ننگرد از چه چشم سر
بلکه این بینائی از چشم دل است | کش بصیرت گفت معبود است
کور باشد بی بصارت جان من | بی بصیرت نیست دریاب این سخن
در بصارت در بصیرت فرقهاست | کز بصیرت دیده باطن مدعاست
خوب گفته این دو بیت دلپذیر | خوش سخن میرزا جلالای اسیر

جلوه اش از چشم دل مستور نیست — لَن تَرانی پرده دار طور نیست
چشم دل سیر دو عالم میکند — یک سر مژگان تماشا دور نیست
در قیامت نیز دیدار خداست — وین مبارک آیه بر مطلب گواست

قَوْلُهُ تَعَالَى وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ

معنیش هست این که در روز جزا — رو شگفته دوستداران خدا
جمله بر نور جمالش ناظر اند — پس چرا مردم ز رؤیت منکر اند
منکر تکذیب کن در هر دو دار — از چه ز امکان لقای کردگار
گوید از روی ندم واحسرتا — هم بوقت مرگ و هم روز جزا

قَالَ اللهُ تَعَالَى قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللهِ حَتَّى إِذَا جَاءَتْهُمُ السَّاعَةُ بَغْتَةً قَالُوا يَا حَسْرَتَنَا عَلَى مَا فَرَّطْنَا فِيهَا وَ قَالَ أَيْضًا قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللهِ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ

گفت با تأکید معبود مجیب — کانخسار اشد زیانکاری نصیب
که بدند از غفلت اندر وزر کار — منکر فیض لقای کردگار
همچنان کردند تکذیب لقا — چون اجل آمد یکایک جان ربا

مجوزند

در حقیقت رویت لقا بر معرفت

میخورند افسوس بر چیزی که آن ... داده اند از دست نقد دو جهان

نیستند آنها گروه اهتدی ... بی هدایت بلکه هستند ای فتی

هست مروی که ز خیر المرسلین ... چون بپرسیدند اصحاب گزین

که خدا را ای رسول داد گر ... دیدهٔ از چشم دل یا چشم سر

داد شان پاسخ حبیب کردگار ... که چو شد نور تجلی آشکار

قلب چشم و دیده دل شد پیشکی ... یعنی این دو شد در آن حالت یکی

هم یکی از مؤمنین نیک فال ... کرد روزی از شه مردان سؤال

که مگر دیدی خدای خویش را ... یا ندیدی ای امام رهنما

گفت در پاسخ امیر نامجو ... که نکردم من عبادت های او

تا ندیدم باز فرمود اینچنین ... که بچشم سر ندیدم من یقین

بلکه دل از نور ایمان دیده است ... که ورا بر ماسوا بگزیده است

وَقَالَ اَیْضًا عَلَیْهِ السَّلَامُ مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَقَدْ رَاَیْتُ اللهَ قَبْلَهُ اَوْ بَیْنَهُ اَوْ بَعْدَهُ

هم بفرمود آن شه عالی گهر ... که ندیدم هیچ چیزی را مگر

پیش از او دیدم خدا را یا در او ... یا بدیدم بعد از او وجه نکو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَا رَاحَةَ لِمُؤْمِنٍ إِلَّا عِنْدَ لِقَاءِ اللهِ تَعَالَى

گفت صادق کاندرین دار فنا	مرد مؤمن را نباشد هیچ جا
راحت و آرام اگر باشد یقین	هست نزد دیدن جان آفرین
گشت پس ثابت که اندر هر دو دار	هست خاصان را لقای کردگار
این چه حرمان وین چه وهم است و گمان	که نمی باشد لقای مستعان
اندکی اندیشه هی باید نمود	که محبان خداوند ودود
صمت و بیخوابی بروز و شب شعار	کرده اند و ذکر نام کردگار
مسکن اندر بادیه فرموده اند	چهره در عزلت بحبس بنموده اند
جمله در حب حبیب بی نظیر	از جهان گشتند و اهلش گوشه گیر
مانده اند آن نیک مردان خدا	بی طعام و آب اکثر روزها
نفس را کشتند با صد اشتیاق	سعی کردند از مجاهدهای شاق
در گریبان تفکر دردمند	بر شهود حق مراقب گشته اند
اینهمه بهر چه بود ای حق پرست	گر برای رفتن اندر جنت است
یا خلاصی از عذاب است و سقر	لا نسلم گر برای اینقدر

انهمه محنت کشند و رنجها	زانکه گر شخصی در آئین بدا
با یقین کامل و ایمان تام	در عبادت گرم باشد صبح و شام
سازد از خود بهر تحصیل شرف	جمله اخلاق ذمیمه برطرف
با وجود آن بزنهای حلال	او مباشر باشد از غم ملال
نیز از وجه حلالش نه حرام	با شکم سیری خورد از هر طعام
غیر اوقات عبادت با فراغ	نیمروز و شب بخوابد خوش دماغ
مستحق باشد که در خلد نعیم	پا نهد یابد خلاصی از جحیم
پس کسانی کان همه رنج و تعب	برده اند البته بهر قرب رب
بوده از نور شهود مستعان	نقدی ایشان راست دامن گیر جان
هر که شد زین نقد نومیدی پسند	ماند اندر دام غفلت پای بند
پس وی از بهر عذاب بس الیم	باشد آماده بروز خوف و بیم

قَوْلُهُ تَعَالَی اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِاٰیَاتِ اللّٰهِ وَلِقَائِهٖ اُولٰئِکَ یَئِسُوْا مِنْ رَحْمَتِیْ وَاُولٰئِکَ لَهُمْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ

یعنی آنان که ز جهل خود پسند	منکر آیات و دیدار حق اند
گشته اند از رحمت من نا امید	باشد ایشان را عذاب بس شدید

خاتمهٔ کتاب در فخریه و تاریخ اختتام نسخه

شکر کاین مجموعهٔ نجم الهدا
اکه کلکم را توانائی از وست
فضل او چون چاره سازی کرده است
روشناس فکر این نظم متین
فارغ از افکار نیک و بد شدم
قلزم دل را شناور کشته ام
از در دل کرده ام دریوزهٔ
زاب حیوان خامه لب تر کرده است
این بود دریای مواج علوم
عارفان از ظاهرش در وجد و حال
صفحه صفحه زین رقم سنبلستان
این گلستانرا بهار دیگر است
بیت بیت آمد عروس گلعذار
جلوه دادم عقل دور اندیش را
ختم شد ز امداد حق رهنما
صفحه را این نقش پیرائی از وست
خامه ام صنعت طرازی کرده است
تا ضمیرم گشت با صدق و یقین
بلکه چندین فیض را مورد شدم
در صف معنی دلاور گشته ام
جلوه دادم بحر را در کوزهٔ
که فن عیسی مکرر کرده است
حرف حرفش کوهر تاج علوم
عاشقانرا باطنش بزم وصال
گلستان در گلستان در گلستان
رو نقش از جوبیار دیگر است
از حنای غیب دستش پرنگار
مختصر کردم کلام خویش را

تازه افکنده

تازه افگندم بنای کاخ نظم — بشگفاندم غنچهای شاخ نظم

مصرع تاریخ ختم این بنا — عین معنی نسخهٔ نجم الهدی ۱۱۴۹

یا الهی تا ابد مقبول باد — ناسخ اقوال نا معقول باد

از همه اقوال هدایت کن سواد — مر مصنف را و حاسد مشنواد

نازل از حق باد صلوات و سلام — بر رسول و آل و اصحابش مدام

قد تم هذا الكتاب المستطاب المسمى بنجم الهدى في احدى و سبعين و مائتين بعد
الالف من الهجرة النبوية المصطفوية عليه الاف الف التحية و السلام على يد اقل الاعبد الاحقر
المجيد الشوشتري ابن المرحوم ملا علي البصري ملا علي حسب الفرمايش عاليجناب فضائل و
كمالات اكتساب فخامت انتساب محمد تقي بن الطباطبائي ... و ميرزا
جناب امير بصير ... آقا ميرزا محمد طاهر خان الحسيني الاصفهاني ...
ذي الاجلال العالي بسعي و اهتمام عاليجناب مصطفوي ... ميرزا رضي ... الملة
الالطياب الانجاب آقا ميرزا عبد الرسول خان ... الاصفهاني ... كان
كتابه ... في بندر بمبئي ... بندر كلكته ... في الطبع ... اللهم اغفر له
و مهتمه ... و السلام على من اتبع الهدى

هر که بخش مرا شد رهنما ● نسخه پر معنی از نجم الهدی

سنه ۱۲۷۱